

عاشق دلبیر مرا شرم و خا چرا بود؟
چونکه جمال ایست بود، رسم و فا چرا بود؟
مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰

اچرا: پرویز شهبازی
۱۴۰۰/۱۰/۰۱



کنج حنوز
مشکر کامل برنامه ۸۹۷
PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

عاشقِ دلبرِ مرا شرم و حیا چرا بُود؟
چونکه جمالِ این بُود، رسمِ وفا چرا بُود؟

این همه لطف و سرکشی، قسمتِ خلق چون شود؟
این همه حُسن و دلبری بر بُتِ ما چرا بُود؟

دردِ فراقِ من کشم ناله به نای چون رسد؟
آتشِ عشقِ من بَرَم، چنگِ دوتا چرا بُود؟

لذتِ بی‌کرانه‌ای است، عشقِ شده‌ست نام او
قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بُود؟

از سر ناز و غنج خود روی چنان تَرُش کند
آن تَرُشیِ رویِ او روفزا چرا بُود؟

آن تَرُشیِ رویِ او ابرصفت همی‌شود
و نه حیات و خرّمی باغ و گیا چرا بُود؟

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۵۶۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

عاشقِ دلبرِ مرا شرم و حیا چرا بُود؟ چونکه جمالِ این بُود، رسمِ وفا چرا بُود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

به‌طور ساده اگر بخواهیم بگوییم می‌گویید که عاشقِ دلبرِ من که دلبرِ نمادِ خدا یا زندگی است، چرا باید شرم و حیا داشته باشد؟ و وقتی که جمالِ این چنین باشد، رسمِ وفا یعنی آداب و رسوم برای وفا به‌الست، وفا به خدا چرا باید وجود داشته باشد؟

پس می‌بینید که در این بیت مولانا دوباره مشکلی که انسان سال‌ها با آن درگیر بوده و متوجه‌اش نبوده اولاً و ثانیاً هم اگر شده نتوانسته حل کند این است که راه و رسمِ ذهنی برای وحدت مجدد با خدا تعریف می‌کند.

عاشقِ دو جور است. یکی عاشقِ ذهنی است که در واقع من‌ذهنی است که عاشقِ آفریدهٔ خودش می‌شود که آن هم یک من‌ذهنی است. پس اگر ما من‌ذهنی داشته باشیم، یک خدای ذهنی هم خلق می‌کنیم و عاشقِ آن می‌شویم و برای رسیدن به آن راه داریم و هرکسی به آن برسد را جور خاصی تعریف می‌کنیم.

مولانا هشدار می‌دهد که اکثر مردم این‌طوری به‌سوی خدا می‌روند و راه و رسمِ وحدت را تعریف کردند و این‌ها تعاریفِ ذهنی است. و تعاریفِ ذهنی به‌اصطلاح یک جنسِ ذهنی است، یعنی از جنسِ فکر است. پس بنابراین اگر ما رسمِ وفا داشته باشیم، پس جمالِ ایزدی را نمی‌بینیم.

شرم و حیا در این معنا یعنی تمام محدودیت‌هایی که ما به خودمان به‌وسیلهٔ ذهنمان اعمال می‌کنیم و مطابق آن‌ها باید رفتار کنیم تا مورد قبول خدا یا مردم قرار بگیریم. و مولانا می‌گوید این غلط است. محدودیتی که انسان با همانیدن با باورها و راه‌های عبادت پیدا می‌کند سبب می‌شود که انسان نتواند حرکت کند و به‌سوی زندگی برود که از جنس بی‌فرمی است.

پس ما یک عاشقِ ذهنی داریم که به هیچ‌جا نمی‌رسد. دارد به آن ایراد می‌گیرد و این عاشقِ ذهنی شرم و حیا دارد. در این‌جا شرم و حیا منفی هست. یک آبرویِ مصنوعی و بدلی است که هرکسی برای تصویرِ ذهنی‌ای که از خودش ساخته قائل است و نمی‌خواهد از آن چارچوب و محدوده خارج بشود برای این‌که بی‌حیا و بی‌شرم می‌شود. این تعاریفِ مالِ ذهن است و اگر کسی بخواهد دنبال این چارچوب‌ها برود و در این چارچوب‌ها بماند زندانی می‌شود در ذهنش.



بنابراین مولانا یک عاشق دیگر تعریف می‌کند که این تعریف نیست دیگر، خود عاشق است. و آن موقعی است که ما با مرکز عدم یعنی با خود زندگی یکی می‌شویم، یعنی با خود خدا یا زندگی یکی می‌شویم و مرکزمان عدم می‌شود و عاشق واقعی این است. و عاشق واقعی که با مرکز عدم به‌طور عینی باید عاشق باشد، در این صورت به‌وسیله خود زندگی هدایت می‌شود و ما نمی‌توانیم به‌وسیله ذهنمان به چنین آدمی که در هر لحظه رفتارش را و فکرش را خود خداوند تعیین می‌کند برایش محدودیت قائل شویم.

این بیت در مورد همه است، همه انسان‌ها. پس هر انسانی که می‌گوید من باید چگونه باشم و چه باشم که مورد تأیید خداوند قرار بگیرم یا لیاقت زنده شدن به خدا را داشته باشم یا لیاقت وحدت با او را داشته باشم، یک چنین آدمی من‌ذهنی دارد و محدودیت دارد و به‌عبارت دیگر شرم و حیا محدودیتی است که ما ایجاد می‌کنیم و در آن زندانی می‌شویم.

اگر در این لحظه کسی به‌صورت عاشق واقعی با مرکز عدم در اختیار خداوند باشد، در این صورت به آن چیزی که از خودش در ذهنش ساخته و الآن ذهنش نشان می‌دهد، توجه نمی‌کند، بلکه به آن فضای خالی و گشوده‌شده توجه می‌کند. فضای گشوده‌شده تعریف نمی‌کند که شما چگونه باشید، چه باشید، از جنس چه باشید، چکار بکنید، بلکه لحظه‌به‌لحظه فکر و عملتان را تعیین می‌کند.

بنابراین عاشق من‌ذهنی شرم و حیا دارد. ولی اگر کسی به‌صورت مرکز عدم وارد این جهان شد و با چیزهای این جهانی همانند شد و با عینک آن‌ها شروع کرد به جهان نگاه کردن یا به خودش نگاه کردن، زیر محدودیت شرم و حیای خودش قرار می‌گیرد.

در این‌جا شرم و حیا به‌معنی محدودیتی است که ما به‌عنوان من‌ذهنی به خودمان تحمیل می‌کنیم و متوجه نیستیم، فکر می‌کنیم که صورت‌های ذهنی، آن چیزی که فکر می‌کنم من باید آن‌طور باشم، این واقعاً خداگونگی است و مثلاً اگر عمل کنم به یک باورهایی، به یک روش‌های عبادت خاصی، در این صورت من همین خداگونه هستم.

خداگونگی انسان یا زنده شدن انسان به خدا به‌طوری که او فکر و عمل ما را تعیین بکند ایجاب می‌کند که ما الآن یک‌جوری نباشیم که ذهنمان تعیین می‌کند.

پس بنابراین باز هم رسیدیم به این‌که، آن‌که ذهنمان الآن نشان می‌دهد در اطرافش باید فضا باز کنیم و آن چیزی که ذهن به ما دیکته می‌کند و نشان می‌دهد و دستور می‌دهد از روی شرطی‌شدگی‌ها و عادت به



محدودیت‌ها، باید این‌گونه باشی و این‌گونه عمل کنی، این‌ها مانع رسیدن به خداست و سبب زندانی شدن در ذهن است.

«عاشق دلبرِ مرا شرم و حیا چرا بُود؟» یعنی عاشق خدا چرا باید شرم و حیا داشته باشد؟ شرم و حیا در این‌جا منفی است. شما فکر نکنید که دارد می‌گوید عاشق خدا باید بی‌حیا باشد یا اصلاً هیچ، همه کار باید انجام بدهد.

می‌گوید نباید تحت سلطهٔ ذهنش باشد. شما نباید فکر کنید خیلی خوب من هر کاری دلم بخواهد می‌کنم. یعنی هر کاری ذهنم، من ذهنی‌ام دلش می‌خواهد اگر بکنم، پس دیگر شرم و حیا ندارم دیگر. این منفی است.

علی‌الاصول، بی‌شرمی به‌عنوان من‌ذهنی بسیار بد است. یعنی باز هم شرم و حیای من‌ذهنی ما را زیر محدودیتی قرار می‌دهد که اقل از شر من‌ذهنی خودمان در امان باشیم و به دیگران هم لطمه نزنیم.

ولی بی‌شرمی من‌ذهنی را نمی‌گوید. بی‌شرمی من‌ذهنی خیلی خطرناک است که آدم همه کار بکند برای این‌که مولانا گفته شرم و حیا نداشته باشید! شرم و حیا نداشته باشید یعنی شرم و حیای خدا را داشته باشید، شرم و حیای زندگی را داشته باشید، شرم و حیای دیگری داشته باشید که ذهن نمی‌شناسد. یعنی نامحدودی، یعنی هر فکر و عملی که زندگی می‌گوید الآن انجام بدهیم بدون این‌که آن شرطی‌شدگی‌های ذهنی به شما محدودیت اعمال کند.

ولی مردم این لحظه یک ذهنی دارند که این ذهن می‌چرخد و به آن‌ها می‌گوید باید چگونه باشند، چکار کنند و تعریف کرده آن ذهن که چطوری باشم و چه چیز باشم که درواقع آداب و رسوم وفا به الست را من رعایت کنم. رسم وفا یعنی من چکار کنم که ذهن به من بگوید چکار کنم که به الست اقرار کنم.

در روز الست که درواقع به اعتباری همین لحظه هست، خداوند از ما پرسیده که تو از جنس من هستی؟ ما گفتیم بله، من خدای تو هستیم؟ ما گفتیم بله، ولی الآن می‌گوییم نه.

به‌عبارتی کسی که شرم و حیا دارد، محدودیت دارد، و رسم وفا را رعایت می‌کند که رسم وفای ذهنی است، رسم وفای حقیقی را که از جنس خدا بودن است و گوش کردن به او هست را رعایت نمی‌کند.

یعنی می‌گوید خداوند متوجه نیست من متوجهم، من باید تصمیم بگیرم با من‌ذهنی‌ام. رسم وفا به‌وسیلهٔ اصولی که ذهن به من نشان می‌دهد رعایت نمی‌شود. هیچ‌موقع نمی‌توانید تعریف کنید که چون این کار را انجام می‌دهم،

این طوری عمل می‌کنم، الان از این جنس هستم، پس من دارم رسم وفا به الست را، اقرار به الست را رعایت می‌کنم، اقرار به الست علی‌الاصول یعنی خارج شدن از ذهن.

خارج شدن از این محدودیت‌ها و چیزهایی که نوشته شده، گفته شده، دیکته شده، شما عادت کردید با آن باور کنید، رسم وفا یعنی از محدودیت آن‌ها خارج بشوی.

پس بنابراین در این لحظه باید فضاگشا باشی به آن چیزی که ذهنت می‌گوید باید این طوری باشی، آن طوری نباشی و بگویی که اگر آن طوری باشم از جنس تو می‌شوم، از جنس من می‌شوم. از جنس من بشوم که از جنس خدا نیستم دیگر. این ابیات همه ظریف هستند، بسیار مهم هستند، غزل شش بیت دارد و هر شش بیت هم مهم هستند.

«عاشقِ دلبرِ مرا شرم و حیا چرا بُود؟» سؤال می‌کند، چرا باید شرم و حیا ز ذهنی داشته باشد؟ بعد می‌گوید: «چون که جمال این بُود»، مولانا یک جمالی را می‌بیند که ما هم گرچه که نمی‌بینیم، از آن استفاده می‌کنیم.

این خاصیتی که در ما وجود دارد به‌عنوان مرکز عدم و فضای گشوده‌شده که عدم را می‌بیند و سکوت را می‌شنود، همان جمال است، همان خداوند است، همان زندگی است.

وقتی به آن ما زنده می‌شویم، به شرطی این‌که وفای حقیقی بکنیم. وفای حقیقی یعنی از جنس او شدن، وفای تقلبی یعنی به یک‌سری اصول ذهنی عمل کردن یا باور داشتن ولی در ذهن بودن و من‌ذهنی داشتن. رسم وفا یعنی این، اعتقاد به آداب و رسوم.

بیت نمی‌گوید ما آداب و رسوم نداشته باشیم. می‌گوید این آداب و رسوم تو را محدود می‌کند. آگاه باش، وگرنه انسان بالاخره آدابی دارد، رسومی دارد، بعضی روزها را جشن می‌گیرد، بعضی روزها را نمی‌گیرد، به‌هرحال خیلی کارها را یک‌جور خاصی انجام می‌دهد، ولی این‌ها را نمی‌تواند مربوط بکند به این‌که اگر این کار را بکنم به خدا زنده هستم، اگر آن کار را نکنم به خدا زنده نیستم.

این تعاریف، تعاریف ذهن است. پس آداب و رسوم، رسم وفا چه نوشته شده باشد، گفته شده باشد، شما شرطی شده باشید، معتقد باشید، این‌ها به درد یکی شدن با زندگی به‌طور مجدد یعنی وحدت مجدد نمی‌خورد؛ یعنی شما را از ذهن خارج نمی‌کند.



«جمال این بود» شما می‌دانید که در شما یک خاصیتی هست که سکوت را می‌شنود. مثلاً شما جملات من را می‌شنوید به وسیله گوشتان ولی فاصله بین جملات را هم می‌شنوید، فاصله بین جملات را همین سکوت‌شنو می‌شنود.

سکوت‌شنو در واقع خود زندگی، خداست در ما که می‌خواهد به بی‌نهایت خودش در ما زنده بشود.

«جمال این بود»، یعنی یک کسی اگر این عنصر سکوت‌شنو و عدم‌بین را گسترش بدهد به طوری که با آن همانند بشود، بگوید من این هستم، این قدر در این فضا وسیع بشود، همین سکوت‌شنو و عدم‌بین این قدر وسیع بشود که فقط آن باشد و این قدر در ما به ما مسلط بشود همه چیز را در دست بگیرد که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد پژمرده بشود، دیگر اصلاً ما اهمیت ندهیم، در این صورت می‌توانیم بگوییم عجب جمالی است این. جمال یعنی هم زیباست، هم خردمند است.

و شما می‌گویید جمال اگر این باشد، چیزی که به عنوان رسم و آداب این ذهن من دیکته می‌کند، این چه می‌گوید دیگر؟ اگر جمال این است، ذهن من دیگر چه می‌گوید، این من ذهنی چه می‌گوید، من ذهنی مردم چه می‌گوید، این چیزهای نوشته‌شده چه هست دیگر؟ اگر قرار باشد زندگی یا خدا از طریق من همین الان خودش را بیان کند، فکر من را، عمل من را به دست بگیرد، دیگر این چیزهای نوشته‌شده قبلی به چه دردی می‌خورد؟ دارد این را می‌گوید.

«رسم وفا چرا بود؟» اگر وفا یعنی این که از جنس خودش بشوی و بمانی و جنسیتت را عوض نکنی، اگر وفا یعنی این که فضا این قدر وسیع بشود که شما به بی‌نهایت خدا زنده بشوی، دیگر رسومی که الان ذهن نشان می‌دهد، می‌گوید این کار را باید این طوری بکنی اگر نکنی دیگر وفا نیست، خوب من خود وفا هستم.

پس آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، مردم دنبالش می‌روند و در سلطه‌اش هستند، به خاطرش با هم دیگر می‌ستیزند، جنگ می‌کنند، می‌گویند من وفا می‌کنم، رسم وفا را رعایت می‌کنم، یا رسم وفا این است، تو می‌گویی آن است، آن نیست، این است. این طوری باید باشی تا قبول داشته باشیم که وفا به الست داریم می‌کنیم.



شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۲ (دایره عدم)

دوباره همان‌طور که می‌بینید [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] ما قبل از ورود به این جهان یک مرکز عدم داریم و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از زندگی می‌گیریم ولی به محض این‌که وارد این جهان می‌شویم، فکرهايمان را در واقع این چیزهایی که در مرکز دایره نوشته شده [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، داخل دایره نوشته شده، به خود می‌کشند. اصطلاحاً می‌گوییم ما با این‌ها همانیده می‌شویم؛ یعنی به شکل ذهنی این‌ها، شکل فکری این‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم به‌عنوان آفریدگار.

توجه کنید ما وقتی وارد این جهان می‌شویم از جنس او هستیم. یعنی اگر مختصراً همانیده بشویم با این چیزها و زودی عمل و اهمانش انجام بدهیم، این خاصیت عدم را، مرکز عدم [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] از دست نمی‌دهیم به‌طور کامل. ولی ما می‌آییم هزارتا چیز پیدا می‌کنیم که به این‌ها حس هویت تزریق بکنیم و این‌ها می‌شوند مرکز ما. این مراکز تندتند در اثر تغییر فکرهای ما عوض می‌شوند و از تغییر این فکرها یک من‌ذهنی به‌وجود می‌آید. این من‌ذهنی یک تعریفی برای شرم و حیا و آبرو و این‌ها کرده برای خودش. می‌گوید اگر آدم این چیزها را رعایت کند، شرم و حیا و آبرو دارد، وگرنه ندارد.



و همین‌طور که می‌بینید اگر شکل فکری این چیزها در مرکز ما باشد، این‌ها عینک دید ما هست و ما پس از این عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از چیزهای بیرونی می‌گیریم و این چیزهای بیرونی همین‌طور که می‌بینید که آفل هستند.

این‌ها همه گذرا هستند. بنابراین حس امنیت و عقل و هدایت و قدرت ما هم حالت فروریزش و ناپایدار پیدا می‌کند. برای همین است که ما این قدر می‌ترسیم. برای این‌که این چیزهای گذرا و آفل در مرکز ما هستند، این جمال دیدن نیست.

ولی وقتی عارفی مثل مولانا را می‌خوانیم به ما می‌گوید که این شکل من‌ذهنی [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] شکل نهایی تو نیست. شما باید عاشق خداوند بشوید. در این حالت عاشق چیزهای بیرونی هستی [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] و از خداوند هم یک من‌ذهنی درست کردی، عاشق آن شدی، این به درد نمی‌خورد، شما بیا مرکزت را عدم کن [شکل شماره ۲ (دایره عدم)].

می‌گوییم ما مرکزمان را دوباره چگونه عدم کنیم؟ قبلاً عدم بوده [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]، قبل از ورود به جهان. می‌گوید که هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد به آن اهمیت نده [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، آن مهم نیست، بلکه اطرافش فضا باز کن [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]. پس آن چیزی که به وسیله این چیزهای آفل می‌بینی یعنی ذهن نشان می‌دهد توجه نکن.

پس جمال آن نیست که جمال من‌ذهنی ماست، جمال آن است که مرکز عدم می‌شود و فضا گشوده می‌شود، این همانندگی‌ها فعلاً به حاشیه رانده می‌شوند و این عدم کردن مجدد مرکز به صورت هشیارانه رسم وفای حقیقی است. پس اگر ما این فضا را ببندیم مرکزمان جسم باشد و یک رسم و رسوم و آداب و باورهایی برای خودمان تعیین کنیم که از جنس خداوند شدن یعنی این و آن را رعایت کنیم، آن قبول نیست. آن همان شرم و حیا و محدودیت ذهن است که نمی‌گذارد ما از ذهن خارج بشویم [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)]. پس الآن معنی‌اش را می‌فهمیم.

اگر ما بگوییم که «عاشقِ دلبر» یعنی عاشق حقیقی دلبر شرم و حیا ندارد [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]، چراکه شرم و حیایش، شرم و حیای خداوند است و برحسب این همانندگی‌ها [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] شرم و حیا ندارد، شرم و حیای تعریف‌شده ندارد و جمال را می‌شناسد برای این‌که به آن زنده شده، مرکز که عدم است ما جمال خداوند را می‌بینیم [شکل شماره ۲ (دایره عدم)].

«رسمِ وفا» هم باید عین خودش بشوی، برای این‌که عین خودش بشوی یعنی خودش باید بشوی، خودش بشوی یعنی خودت بشوی. خودت که قبل از ورود به این جهان بودی آن باید بشوی، برای این باید به آداب و رسوم وفا توجه نکنی. اگر شما مرکز را عدم نگه دارید (شکل ۰) یواش یواش خواهید دید که این فضا وسیع‌تر می‌شود، وسیع‌تر می‌شود، بی‌نهایت می‌شود و شرم و حیا به‌سوی صفر می‌رود یعنی محدودیتی که ذهن روی ما اعمال می‌کند به‌سوی صفر می‌رود.



شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



[شکل شماره ۵ (مثلث هماننش)]



شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)



قبلاً خدمت شما عرض کرده‌ام که اگر ما این موضوع را الآن فهمیدیم، عاشق دلبر من یعنی خداوند، کسی که عاشق خداوند است نباید شرم و حیا داشته باشد، مرکزش را باید عدم نگه دارد و فضاگشایی بکند در اطراف آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، باید به این کار به همین عمل باید تعهد داشته باشد [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] و تندتند این کار را انجام بدهد تا این تبدیلی که صحبتش را کردیم این‌جا، که از حالت نیمه باز فضای درون [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] به تمام باز یا بی‌نهایت باز [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] تبدیل بشود که در این صورت می‌بینید که شرم و حیای من‌ذهنی ما که پلاستیکی است [شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]، مصنوعی است، به اصطلاح پژمرده می‌شود و از بین می‌رود، ما دیگر به آن اهمیت نمی‌دهیم.

پس برای این کار باید تغییر صورت بگیرد [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، باید مدت زمانی این کار را بکنیم و مداومت داشته باشیم، تکرار داشته باشیم و دو سال، سه سال، چهار سال این کار را ادامه بدهیم تا به‌طور کلی این محدودیت را که خودمان روی خودمان اعمال کرده‌ایم از روی خودمان برداریم.

و شکلی که در روی صفحه می‌بینید [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)]، می‌بینید که ما که عاشق خداوند هستیم، یعنی در این دیگر شکی نیست برای این‌که ما موقع ورود به این جهان با مرکز عدم وارد می‌شویم و متأسفانه پس از همانیدن با این چیزهای گذرا فکر می‌کنیم که عاشق چیزهای این جهان هستیم، همان چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد ما عاشق این‌ها هستیم، مثلاً عاشق پول هستیم، عاشق دوست هستیم، عاشق پدر و مادرمان هستیم منتها با من‌ذهنی.

عاشق دلبر من شرم و حیا ندارد، پس وقتی همانیده می‌شویم با چیزهای آفل می‌بینیم که دو تا خاصیت قضاوت و مقاومت در ما به‌وجود می‌آید. خود قضاوت و مقاومت [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] نشان می‌دهد که ما با آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد در این لحظه کار داریم. مقاومت به این معنی هست که شما فضا را باز نمی‌کنید مستقل از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد. مقاومت یعنی کاری داشتن به‌صورت هشیاری با آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد. بیت دارد می‌گوید که این رسم و فاست، قواعد ذهنی را نشان می‌دهد، شما با آن نمی‌توانید کار داشته باشید، این شرم و حیاست.

پس مقاومت یعنی این‌که ما هشیاری هستیم با مرکز عدم، اما مرکز عدم را رها می‌کنیم یک چیزی را که ذهن نشان می‌دهد آن را می‌گذاریم مرکزمان، برای این‌که با آن کار داریم، بی‌توجه نیستیم به آن، مستقل از آن نیستیم. برای این‌که مستقل از آن بشویم باید شدیداً فضاگشا باشیم در اطراف آن، یعنی شما در این لحظه تصمیم می‌گیرید که فضاگشایی مهم است، اما آن چیزی که ذهن من نشان می‌دهد مهم نیست، من آن چیزی که ذهنم نشان



می‌دهد عمل نخواهم کرد بلکه فضا خواهیم گشود و قضاوت هم همین است. قضاوت یعنی شما الآن با ذهنتان کار دارید و از آن کمک می‌گیرید و بگویید که چه چیزی خوب است، چه چیزی بد است و حتی رسم وفا چیست. قضاوت رسم وفا را هم تعیین می‌کند که یک رفتار یا باور ذهنی‌ست.

این مطلب را من دارم توضیح می‌دهم که ان‌شاءالله جا بیفتد، جا اگر نیفتد به‌خاطر این است که ما این قدر با ذهن به اصطلاح پشت سر هم فکر می‌کنیم، با ذهنمان می‌خواهیم بفهمیم. این بیت را با ذهن نمی‌شود فهمید، نمی‌شود یک نفر هم مقاومت می‌کند، هم قضاوت می‌کند، هم یک چیز آفل مرکزش است معنی این بیت را بفهمد. برای این‌که فکر می‌کند درست معنی می‌کند، درست می‌گوید، باید حتی این بیت غلط است باید شرم و حیا داشته باشد، انسان باید بر طبق اصولی رفتار کند.

اصول آن چیزی نیست که ذهن ما نشان می‌دهد، اصول چیزی است که از آن‌ور می‌آید الآن، برای این‌که شما فضا را باز کردید. یعنی اگر یک تعریف حقیقی برای انسان قائل بشویم بگوییم که انسان موجودی فضاگشاست، اصلاً نه تنها موجودی فضاگشاست بلکه اصلاً یک فضاست که هی گشوده می‌شود، بسته می‌شود. و بسته نباید بشود، دائماً باید گشوده بشود در شما. هر اتفاقی می‌افتد، هر چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد باید فضا را باز کنید ببینید از آن فضا الآن چه دستوری می‌آید، آن از زندگی می‌آید، آن از دید خداوند می‌آید، این یکی از دید شما می‌آید.

برای همین می‌گوید: «چونکه جمال این بُود»، وقتی جمال این است هم زیباست، هم پر از خرد است به من می‌گوید چکار کن، من راه و رسمی که جامعه به من داده و یا ذهنم الآن دیکته می‌کند به چه درد من می‌خورد؟ پس بنابراین این مثلث [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] نشان می‌دهد که انسان وقتی مرکزش همانیده هست مقاومت و قضاوت دارد. امیدوارم معنی مقاومت و قضاوت و همانیدن با چیزهای آفل مشخص شده باشد.

و همین‌طور این مثلث واهمانش [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] است. الآن شما دوباره با فضاگشایی مرکز را عدم می‌کنید متوجه می‌شوید که حالت عوض شد و حالتان هم عوض شد. در شما خاصیت صبر پیدا شد و شکر پیدا شد، مثل این‌که یک چشمی در شما باز می‌شود، تا حالا باز نبود، مثل این‌که الآن می‌بینید که آن چیزی که ذهن تحمیل می‌کند واقعاً محدودیت است، ولی حس می‌کنید که برای رهایی از این محدودیت شما باید صبر کنید و این محدودیت را فقط خود زندگی، این فضای گشوده‌شده می‌تواند بردارد و این محدودیت از همانیدن و توجه کردن و مجذوب ذهن شدن می‌آید و شما علاقه زیادی دارید به‌سوی دنیا بروید ولی عاشق دلبر هستید.



و اگر مرکز از همانش خارج بشود و عدم بشود آدم یک لحظه حس می‌کند که واقعاً عاشق زندگی‌ست، عاشق خداست، عاشق خودش است، خودِ خودِ اصلی‌اش است. و وقتی عاشقِ خودِ خودِ اصلی‌اش است به هیچ چیزی از جهان احتیاج ندارد و توجه به آن چیزهایی که ذهن نشان می‌داد سبب می‌شد که ما واکنش نشان بدهیم، حالمان خراب بشود.

برای دیدن جدید یا برای دید جدید شکر می‌کند، می‌گوید خداوندا تو چشم مرا باز کردی، قبلاً همه‌اش با عینک همانندگی‌ها می‌دیدم. و متوجه می‌شود که پرهیز، پرهیز یعنی این‌که یک صدایی به گوش شما همه‌اش می‌گوید که به ذهن نگاه نکن، به ذهن نگاه نکن، به ذهن نگاه نکن، وقتی مرکز عدم است. وقتی مرکزتان جسم است دوباره یک صدایی می‌گوید که به عدم نگاه نکن، عدم تئوری است، عدم خرافات است، فضا را باز نکن، همچون چیزی نیست، همین من هستم. ما بین این دو تا حالت نوسان می‌کنیم ولی شما با این بیت می‌دانید که من عاشق دلبرم و اگر به ذهنم توجه کنم، او مرا زیر محدودیت شرم و حیا می‌گذارد.

شرم و حیا این معنی را هم می‌دهد که من حقیر هستم، من سزاوار و شایسته زنده شدن به خدا نیستم. همین شرم و حیا، محدودیت و حقارت را هم روی ما می‌گذارد می‌گوید که من شایسته نیستم و شایسته باید بشوم در حالی‌که در ابیاتی قبلاً خواندیم که شایستگی را هم او می‌دهد به ما در این لحظه، شما نمی‌توانید با باورهای بهتر، با انباشتگی بیشتر، شایسته‌تر بشوید.

آن چیزی که ذهن شایستگی باز هم به‌شمار می‌آورد جزو همین رسم و وفا است، رسم وفا و قواعدی است که به ما تحمیل می‌کند. رسم وفا خیلی وسیع است معنی‌اش. یعنی تمام آن کارها و باورهایی را که ما در ذهنمان درست کردیم که آدم باید این‌طوری باشد، این‌ها را عمل کند و معتقد باشد و متعهد به این باورها باشد که این رسم است.

اصلاً رسم یک چیز جامد است. ما رسم وفا نمی‌توانیم داشته باشیم، ذهن به ما تحمیل کرده، یک ذره تعقل کنیم خواهیم دید که رسم وفا معنی نمی‌دهد. وفا یعنی از جنس خدا شدن.

و حتی وفا به معشوق زمینی هم همین‌طور است. وفا به معشوق زمینی، فرض کن شما یک همسر دارید می‌خواهید وفا کنید می‌گویید که خیلی خوب، من وقتی وفا می‌کنم پس می‌روم کار می‌کنم، خدمت می‌کنم، خوبی می‌کنم، حمایت می‌کنم از همسر این‌ها اصول وفا است. این‌ها اصول وفا است؟ نه. اصول وفا این است که دائماً از جنس زندگی بشوی زندگی را در او ببینی، وحدت ایجاد بشود بین شما، شما مثل این‌که یک زندگی هستید، در هم‌دیگر

زندگی را ببینید. آن وفا است. وگرنه، تو اگر به من چایی می‌دهی این وفا است اگر چایی نمی‌دهی این بی‌وفایی است دیگر! نه، این طوری نیست.

حالا، ذهن یک اصولی تنظیم کرده گفته آقا همسر من این کارها را نباید بکند اگر بکند این بی‌وفایی است! خیلی خوب، پس تعریف کرد! آن هم تعریف است، ما به تعریف قانع هستیم در آن‌جا، می‌گوییم خیلی خوب، همسر من این کار را نمی‌کند، آن کار را نمی‌کند، پس دیگر این وفا است دیگر! حقیقتاً من را دوست دارد؟ نه، ولی وفادار است، عاشق من هست؟ نه، ولی وفادار هست، چون آن کارها را نمی‌کند!



شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)



شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

برای خدا هم ما هم چون تعریف‌هایی داریم متأسفانه. [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]. اما،

عاشقِ دلبرِ مرا شرم و حیا چرا بُود؟ چونکه جمالِ این بُود، رسمِ وفا چرا بُود؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

همین‌طور که می‌بینید عنایت ایزدی و جذبه ایزدی وقتی که مرکز ما عدم است [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] به ما کمک می‌کند. مرکز ما عدم است یعنی ما خداوند را در مرکزمان گذاشتیم و توجه او واقعاً به ما می‌رسد، کمک او به ما می‌رسد و دارد ما را جذب می‌کند به سمت خودش، برای این‌که با مرکز عدم ما می‌فهمیم که ما عاشق زندگی هستیم و عاشق خودمان هستیم.

خداوند فقط عاشق خودش است. ما هم وقتی مرکز را عدم می‌کنیم عاشق خودمان می‌شویم. این معنی‌اش این نیست که ما خودخواه هستیم، عاشق دیگران نیستیم. وقتی عاشق خودمان باشیم و زندگی بشویم عاشق آن یک زندگی در هرکسی می‌شویم. پس آدم‌ها را زندگی می‌بینیم. و حتی به این ترتیب اگر مرکز ما عدم باشد به لحاظ رها شدن آن‌ها از من‌ذهنی، روی این‌ها [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] اثر سازنده می‌گذاریم.

اگر مرکز شما همانیده است متوجه می‌شوید که ماده‌پرست هستید، همان‌طور که گفتم عاشق جسم هستید. بنابراین حتی در معشوق زمینی هم عاشق جسمش می‌شوید. به صورت من‌ذهنی جسم‌پرست عاشق جسمش می‌شوید. برای همین است که مرتب نظرتان تغییر می‌کند و همیشه عاشق نمی‌توانید باقی بمانید.

[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این شکل هم افسانه من‌ذهنی است. افسانه من‌ذهنی نشان می‌دهد که اگر انسان به صورت من‌ذهنی عاشق یک من‌ذهنی به صورت خدا باشد آخر و عاقبتش می‌کشد به آن‌جا که زندگی را تبدیل به درد بکند، مسئله بکند، مانع بکند و دشمن بکند.

و اخیراً هم یک اصطلاحی تعریف کردیم به نام کارآفرایی. و می‌بینید که من‌ذهنی کارافزا است. کارافزایی از این‌جا شروع می‌شود که ما چیزها را می‌گذاریم مرکزمان و این چیزها آفل هستند. پس همین‌طور که این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نشان می‌دهد، چیزهای آفل در مرکزمان بلافاصله دید آن‌ها مقاومت و قضاوت ایجاد می‌کند پس آفل، مقاومت و قضاوت، منجر می‌شود به مانع‌سازی، مسئله‌سازی و دردسازی و دشمن‌سازی، و این سه‌تا را باهم جمع کنی نتیجه‌اش می‌شود کارافزایی.



کارافزایی یعنی ما هر کاری را با آن روش به اصطلاح «اُپتیمم» "optimum" با بهترین راهی که زندگی تعیین کرده انجام نمی‌دهیم. در نتیجه انرژی تلف باید بشود. و برعکس حالت دیگر است که ما وقتی فضاگشایی می‌کنیم مرکز عدم می‌شود؛ ما، اولاً مرکز عدم است و صبر و شکر داریم، پس مرکز عدم، صبر و شکر، عمل واهمانش همان انجام می‌دهیم، از طرف دیگر وقتی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] مرکز عدم و صبر و شکر و پرهیز داریم و پذیرش و شادی بی‌سبب و آفرینش داریم می‌بینیم که کارگاهی می‌کنیم.

کارگاهی یعنی کار را کم کردن، زحمت را کم کردن، درد را کم کردن، مشکل نیافریدن. ما این قدر در من‌ذهنی به مشکل‌آفرینی، مسئله‌سازی عادت کردیم که اصلاً فکر نمی‌کنیم که ما می‌توانیم کارگاه باشیم. یعنی کارگاهنده باشیم. ما می‌توانیم راه‌حل بدهیم، با مرکز عدم.

پس عاشقِ دلبرِ من اگر من‌ذهنی داشته باشد، مرکزش جامد باشد، هشیاری جسمی داشته باشد، می‌شود افسانه من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و کارافزا می‌شود. و اگر ما مرکز را عدم کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و لحظه‌به‌لحظه فضاگشایی کنیم، صبر و شکر کنیم، صبر و شکر و واهمانش به‌علاوه پذیرش اتفاق این لحظه، شادی بی‌سبب، و آفرینندگی و ذوق آفرینش سبب کارگاهی می‌شود.

من امیدوارم شما این سه‌تا و سه‌تا و یکی را در خودتان دائماً ببینید. یعنی در عمل از خودتان بپرسید، من در این لحظه کارافزا هستم یا کارگاه هستم؟ کارافزا هستم یا کارگاه هستم؟ اگر شما مقاومت می‌کنید، یعنی یکی از این شش‌تا را در خودتان دیدید، اگر دیدید خوشتان می‌آید مسئله درست کنید، گیر بدهید به چیزها، دخالت کنید و اوقات تلخی کنید، مقاومت کنید، در این صورت می‌دانید که کارافزا هستید.

کارافزایی بسیار بسیار متداول است. نه تنها در فرد، بلکه در جمع. جلوی چشمان شما می‌بینید یک ملتی با یک ملت دیگر شروع می‌کند به جنگ. جنگ اصلاً از روز اول کارافزایی است. آن‌که جمع است، ولی از نظر فردی شما نگاه کنید که آیا شما میل شدید دارید که همسر شما وقتی چیزی می‌گوید به‌جای این‌که فضا را باز کنید خوب گوش بدهید و هی فضا را باز کنید، ذهن از آن‌ور مقاومت می‌کند می‌گوید جوابش را بده، این غیرممکن است، این زیر پا له شدن است، ولی شما فضا باز می‌کنید؟

برای همین می‌گوییم به آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد نگاه نکن. فضاگشا، فضاگشا، فضاگشا، یک‌دفعه خواهید دید که کارگاهی می‌کنید. آن اتفاقی که قرار بود بیفتد و من‌ذهنی شما را به آن سو می‌کشید، نمی‌افتد. ما نمی‌توانیم بگوییم این آدم بی‌اهمیت است اصلاً نوکر ما هم نمی‌شود، یعنی چه این؟!



شما اصلاً اگر این‌طوری بگویید یعنی من‌ذهنی دارید. شما کارتان فضاگشایی و کارگاهی است همیشه، هر جا بروید، لحظه‌به‌لحظه. نمی‌توانید کارافزا باشید. کارافزایی را شما در زندگی شخصی ببینید در عین حال ببینید که در زندگی جمعی هم کمک می‌کنید به کارافزایی یا نه؟ اگر می‌کنید، نکنید. دائماً، لحظه‌به‌لحظه، نگاه کنید ببینید که ذهنتان شما را می‌کشد، شما آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد به آن واکنش نشان می‌دهید؟ یا نه فضا باز می‌کنید؟

این‌ها اقدامات عملی است که از این ابیات نتیجه می‌شود. اگر شما شرم و حیای من‌ذهنی داشته باشید، رسم وفا به خداوند داشته باشید، جمالتان فقط جمال من‌ذهنی باشد، نمی‌توانید کارافزا نباشید.

ولی ترجمه می‌کنیم به یک خاصیت‌هایی که شما وقتی خودتان را به‌صورت حضور ناظر تماشا می‌کنید متوجه می‌شوید که به‌سوی «کارافزایی» می‌روید یا به‌سوی «کارگاهی» می‌روید. اگر کسی می‌گوید بیا صلح کنیم، شما صلح کنید. بیا صحبت کنیم، شما صحبت کنید. نگوئید شما چه‌کسی هستید حالا ما با شما بنشینیم صحبت کنیم؟ نه، صحبت کنید، فضا را باز کنید. بله.

ابیاتی از دیوان شمس و مثنوی برایتان می‌خوانم برای همین بیت اول شاید بهتر بتوانیم بفهمیم این بیت را، امیدوارم بفهمیم. می‌گوید:

اول بگیر آن جام مه، بر کفّهی آن پیر نه
چون مست گردد پیر ده، رو سوی مستان ساقیا

رو سخت گن ای مُرتجا، مست از کجا، شرم از کجا؟
وَر شرم داری، یک قدح بر شرم افشان ساقیا

برخیز ای ساقی بیا، ای دشمن شرم و حیا
تا بخت ما خندان شود، پیش آی خندان ساقیا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹)

مه: بزرگ

کفّه: کف دست

رُو سخت کردن: بی‌شرمی، سماجت کردن

مُرتجا: قبله آرزو، مایه امید



مِه یعنی بزرگ. کفّه به معنی کف دست است. رو سخت کن، سماجت کن. روسختی یعنی به این سادگی رها نکن. کسی که اصرار می‌کند، سعی می‌کند هرچه در توان دارد فضا باز کند، این روسختی می‌کند. مُرتَجَا، قَبْلَهُ آرزو، مایه امید.

همین‌طور که می‌بینید مولانا ما را به‌عنوان امتدادِ خداوند یا ساقی خطاب می‌کند. وقتی به ما می‌گوید درواقع به زندگی هم می‌گوید، درواقع یک هشیاری هست، ما آن هستیم. یک فضاگشایی خیلی وسیع بکن، «اول بگیر آن جامِ مه» جام مه به‌اصطلاح آن جام می‌بارزش که از آن‌ور می‌آید.

می‌گوید اول این را بگیر بده به این من‌ذهنی و در این غزل هست که خواهیم دید، وقتی شما حقیقتاً فضاگشایی می‌کنید، مرکز را عدم می‌کنید، این مرکز عدم اثر می‌گذارد روی ذهنتان، من‌ذهنی‌تان، من‌ذهنی ساکت می‌شود. اثر می‌گذارد هرکسی یا هرچیزی که با شما قرین است.

مرکز عدم یعنی این لحظه از شما یک انرژی سازنده‌ای صادر می‌شود. اولین سازندگی‌اش همین خاموش شدنِ ذهنتان است. من‌ذهنی یک جسم است، یک جسم است من‌ذهنی. وقتی ما که جسم نیستیم از جنس غیر از جسم می‌شویم یعنی مرکز ما عدم می‌شود و می‌را از آن‌ور می‌گیریم در این صورت می‌دهیم به دست پیرِ ده.

پیرِ ده، همین من‌ذهنی ما است. وقتی مست می‌شود این نشان می‌دهد که من‌ذهنی ما از مرکز عدم ما اثر می‌پذیرد، اثر سازنده می‌پذیرد «رو سوی مَستان ساقیا» بعد به ما می‌گوید که رو را تو سخت کن. به این سادگی‌ها عقب ننشین. یعنی یک‌بار فضاگشایی کردی، دوبار فضاگشایی کردی یا یک‌مدتی روی خودت کار کردی، رها نکن.

پس انسان به‌عنوان ساقی، امتداد خداوند، واقعاً امید همه است. الآن هم انسان‌هایی که به حضور دارند می‌رسند امید بقیه انسان‌ها هستند که به آن‌ها کمک کنند. «رو سخت کن ای مُرتَجَا، مَسْت از کجا، شرم از کجا؟» یعنی الآن در این لحظه روی تو روی حضور بشود، هشیاری نظر بشود، فضای گشوده‌شده بشود.

یعنی مست کجا، شرم کجا؟ در این لحظه به آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد توجه نکن چون شرم می‌آید به محدودیت تو را می‌اندازد. می‌شود شما در این لحظه یک کاری کنید به تله نیفتید. تله همین توجه به ذهن است و اگر شرم داری، توجه کرده‌ای، در این صورت فضا را باز کن و یک قَدَح روی شرم بریز یعنی به‌اندازه کافی فضا باز نکردی و اثر روی من‌ذهنی‌ات نگذاشتی.



شما وقتی فضا را باز می‌کنید یک‌دفعه می‌کشید جدا می‌شوید از ذهنتان، ذهنتان خاموش می‌شود و ذهنتان را می‌توانید ببینید و از این ناظر جدا شده، ذهنتان اثر می‌پذیرد. یعنی به این ترتیب همانندگی‌ها شل می‌شوند و رها می‌شوند.

به عبارت دیگر شما به من ذهنی‌تان می‌گویید که اصل من هستم و حتی تو هم از من اثر می‌پذیری. این قدر سماجت نکن در گرفتن من و کشیدن من. من قوی‌تر از تو هستم، اصل من هستم. و به تدریج می‌بینید که آن دارد فرومی‌ریزد، رها می‌کند چون مست شده، اثر پذیرفته.

«ور شرم داری، یک قدح بر شرم افشان ساقیا» یعنی مثل این‌که می‌گوید یک قدح روی من ذهنی من بریز. بعد هم می‌گوید «برخیز ای ساقی بیا» برخیز ای ساقی بیا که دشمن شرم و حیا هستی یعنی من فضاگشایی کنم. شما می‌خواهید ساقی بیاید الآن؟ زندگی بیاید؟

شما هرچه من ذهنی را کوچک‌تر می‌کنید، هرچه بی‌حس‌تر می‌کنید، هرچه پذیرا‌تر می‌کنید، ساقی بیشتر می‌آید. هرچه فضا را بیشتر باز می‌کنی بیشتر از جنس ساقی می‌شود. ساقی هرچه بیشتر بیاید و از جنس او بشوید، شما خندان می‌شوید.

بخت هم خندان می‌شود، چرا؟ یعنی اتفاقات خوب بیفتند. «بخت ما خندان شود» یعنی تا ما این فضا را باز نکنیم، انعکاسش در بیرون در فضای بیرون دیده نشود، ما بیرون و درونمان آباد نمی‌شود. «بخت ما خندان شود» یعنی جسم من بهتر بشود، روابطم بهتر بشود، امور مالی‌ام بهتر بشود، همه چیز من بهتر بشود یعنی دورنمان در بیرون منعکس بشود.

برای این‌که بخت ما خندان بشود، درون و بیرون ما گلستان بشود، ساقیا تو خندان بیا. پس فضا را باز کن بخند، و فضاگشایی و کم کردن و کوچک کردن اثرات من ذهنی یعنی کم کردن شرم. می‌بینید که در این‌جا همه شرم منفی هست و شرم همین محدودیت است که گفتیم.

این بیت را می‌خوانم.

صبح نزدیک است، خامش کم خروش

من همی‌کوشم پی تو، تو، مکوش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)



ما چرا می‌کوشیم خودمان؟ برای این‌که می‌خواهیم به آداب و رسوم عمل کنیم. مولانا می‌گوید که عن‌قرب ما به او زنده بشویم یعنی تاریکی شب، صبح بیاید و ما به‌صورت آفتاب از درونمان بلند شویم.

ولی همین‌که ما فضا را باز می‌کنیم می‌فهمیم که هرچه این ذهن ما می‌کوشد برحسب آداب و رسوم، برحسب شرم و حیا، می‌خواهد شرم و حیا را حفظ کند، محدودیت را حفظ کند، بیشتر می‌کوشیم یعنی بیشتر حرف می‌زنیم، این‌طوری باید باشد، این‌طوری باشد، این‌طوری باشد.

وقتی ما می‌گوییم این‌طوری باشد یعنی می‌گوییم خداوند این لحظه نمی‌داند ما می‌دانیم. خود زندگی می‌گوید من دارم می‌کوشم. در فضای گشوده‌شده می‌کوشم، تو مکوش. وقتی تو با من ذهنی می‌کوشی، خراب می‌کنی.

تو مرا می‌بده و مست بخوابان و بهل چون رسد نوبت خدمت، نشوم هیچ خجل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۵)

بِهَل: رها کردن

پس ما داریم به زندگی می‌گوییم که تو به من می‌بده من مست بشوم، مرا رها کن. وقتی نوبت خدمت من بیاید، من شرم‌منده نخواهم شد، برای این کار فضاگشایی می‌کنیم. «تو مرا می‌بده» چگونه می‌بدهد به شما؟

یادمان باشد ما منقبض می‌شویم، می‌از جهان می‌گیریم. منبسط می‌شویم، می‌از خدا می‌گیریم. «تو مرا می‌بده» به جهان نمی‌گوید، به زندگی می‌گوید.

پس ما اگر فضا را باز کنیم، خودمان را به حال خودمان بگذاریم، یعنی نگذاریم من ذهنی در کارمان دخالت کند و خراب‌کاری در کارمان نکنیم، مسلماً وقتی این فضا یک کمی بیشتر باز شد ما خواهیم توانست فکرها و اعمالی را که زندگی به ما تلقین می‌کند از طریق مرکز عدم، آن‌ها را انجام بدهیم.

وقتی با من ذهنی آداب و رسوم را رعایت می‌کنیم، ما خدمتی انجام نمی‌دهیم. دوباره شما ببینید که کارافزایی می‌کنید یا کارگاهی می‌کنید؟

من امیدوارم اصطلاح بهتری شاید برای کارگاهی پیدا کنیم. کارگاه ما داریم در فارسی مثلاً می‌گوییم جانکاه. کارگاه یا کارگاهی یا کارگاهیدن یعنی کار زیاد را کم کردن. توجه کنید ما این‌قدر اشتباه کرده‌ایم در گذشته که - هم شخصی هم جمعی - که انباشتگی مسئله به‌صورت جمعی و فردی به‌وجود آمده‌است.



شما اول آن مسائلی را که با منذهنی‌تان با کارافزایی ایجاد کرده‌اید یک‌جوری باید حل‌وفصل کنید؛ یعنی یک‌مدتی طول می‌کشد که شما به اصطلاح آثار آن مسائل را به صفر برسانید، که این اشتباه را کردم این‌طوری دارد می‌رود، من این اشتباه را درست می‌کنم، چشم آن یکی را هم درست می‌کنم، این یکی را هم درست می‌کنم. یواش‌یواش یکی یکی که درست کنیم می‌بینیم که پس از یک‌مدتی آسوده می‌شویم.

در این‌جا مولانا می‌گوید که هیچ‌کس مثل خداوند نمی‌تواند وفا کند، برای این‌که ما واقعاً وفا بکنیم باید از مراسم و بعضی رفتارها یا باورها که می‌گوییم وفا به خداوند یا از جنس خداوند، «وفا به خداوند» یعنی همیشه از جنس او بودن، مرکز را عدم نگه داشتن.

یعنی ما بیدار بشویم، وقتی بیدار می‌شویم از خواب ذهن مرکز ما عدم می‌شود و بیدار بمانیم، یعنی مرکز را عدم نگه داریم، خواب نرویم دیگر، اگر چندبار هم خواب رفتیم، چرت زدیم اشکالی ندارد ولی بیدار بشویم، بیدار بمانیم. و در این‌جا می‌گوید که انسانی که گاهی اوقات می‌گوییم منذهنی دارد و منذهنی را به سگ تشبیه می‌کنیم، البته سگ الآن احترام دارد، قدیم آن احترام را نداشت.

می‌گوید سگ‌ها از کسی که مرکزش را مادی می‌کند و وفا به خداوند نمی‌کند - برای این‌که وفا بکند عملاً باید مرکز را عدم نگه دارد - خجالت می‌کشند. می‌گویند: «آقا تمثیل می‌زنید ما را تشبیه به انسان می‌کنید، ما این قدر وفا داریم شما وفا ندارید، یعنی شما نمی‌توانید مثل ما سگ‌ها باشید، آن موقع توی سر ما می‌زنید.»

صورت نقض وفای ما مَباش

بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۰)

مر سگان را چون وفا آمد شعار رَو، سگان را ننگ و بدنای میار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۱)

بی‌وفایی چون سگان را عار بود

بی‌وفایی چون روا داری نمود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۲)



این دیگر معنا مشخص است. می‌گوید که انسان در واقع نقض وفای الست را با رعایت آداب و رسوم ذهنی نقض می‌کند، یعنی نمونه کامل نقض وفاست، انسان در من ذهنی! می‌گوید برای چه بیهوده این کار را می‌کنی؟ این چه فایده دارد؟

«بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش» هر لحظه نیا به صورت من ذهنی بلند شو و به ذهنت توجه کن! چرا به فضای گشوده شده توجه نمی‌کنی؟! چرا به مرکز عدم توجه نمی‌کنی؟! چرا سکوت نمی‌شوی؟! چرا عدم نمی‌شوی؟! چرا از جنس من نمی‌شوی!؟

خلاصه خداوند الآن می‌گوید: «چرا از جنس من نمی‌شوی؟» شما جوابتان چه هست؟ جواب نداریم ما!

می‌گوید شعار سگ‌ها وفاست. هر سگی عملاً وفادار به صاحبش است و به خانهاش است. می‌گوید یک‌کاری نکن سگ‌ها به اصطلاح بدنام بشوند و بی‌وفایی برای سگ‌ها عار است. حالا چرا تو به آن افتخار می‌کنی؟ اگر برای سگ عار است برای تو چرا عار نیست؟ و همین طور

**حق تعالی، فخر آورد از وفا
گفت: مَنْ أَوْفَى بَعْدَ غَيْرِنَا؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۳)

**بی‌وفایی دان، وفا با ردِّ حق
بر حقوقِ حق ندارد کس سَبَق**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۴)

پس اشاره می‌کند به این آیه، سوره توبه آیه ۱۱۱، می‌گوید:

«وَمَنْ أَوْفَى بَعْدَهُ مِنَ اللَّهِ فَاسْتَبْشِرُوا بِبَيْعِكُمُ الَّذِي بَايَعْتُمْ بِهِ وَذَلِكَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ.»

«و چه کسی بهتر از خدا به عهد خود وفا خواهد کرد؟ بدین خرید و فروخت که کرده‌اید شاد باشید که کامیابی بزرگی است.»

(قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۱)

خرید و فروش در واقع همین دادن مرکز جسم و گرفتن مرکز عدم است و می‌گوید که خداوند افتخار می‌کند که به عهدش وفا می‌کند و ما هم باید به عهدمان وفا بکنیم، برای این کار نباید چیز دیگری غیر از خدا را در مرکزمان



بگذاریم. ما به وسیلهٔ ذهنمان اگر تعیین کنیم که اگر این کار را بکنم خداوند را در مرکز گذاشتم، می‌گوید این کار را نکنید. «بی‌وفایی دان، وفا با ردِّ حق»، «ردِّ حق» یعنی هر چیزی را که خداوند رد می‌کند.

خداوند می‌گوید فقط من را می‌توانی مرکزت بگذاری، اگر آن چیزی را که با ذهنت تجسم می‌کنی بگذاری، این بی‌وفایی است. «بی‌وفایی دان، وفا با ردِّ حق» ما وفا می‌کنیم به چیزها، یعنی شما ببینید لحظه‌ای هست که مرکزتان جسم نباشد؟ حول محور یک چیزی فکر نکنید؟

در این جا می‌گوید این که مرکز ما باید عدم باشد این حق و حقوق خداوند است کسی نمی‌تواند ببرد، غیر از او کسی حق ندارد در مرکز ما باشد، اگر با ذهنمان چیزی را تجسم می‌کنیم و با آن همانیده می‌شویم و آن می‌شود مرکز ما این درست نیست. «بر حقوق حق ندارد کس سبق» یعنی کسی پیشی نمی‌تواند بگیرد، حق خداوند را ضایع نمی‌تواند بکند.

و حق خداوند حق ما هم هست، حق ما این است که مرکز ما غیر از جسم باشد. پس شما که جسم‌ها را می‌شناسید می‌دانید از جنس چه چیزی نیستید، هر چیزی را که ذهن نشان می‌دهد شما از جنس آن نیستید، آن چیز آفل است، آن را نگذار مرکزت، آن را نگذار مرکزت! اگر بگذاری در این صورت با ردِّ حق وفا می‌کنی، با جسم وفا می‌کنی، با زندگی وفا نمی‌کنی، تشخیص بده فرقی را!

می‌گوید:

عاشق مست از کجا؟ شرم و شکست از کجا؟

شنگ و وقیح بودیی، گر گرو آستهی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۸۴)

این هم همان معنا را می‌گوید. می‌گوید این کجا، آن کجا؟ یعنی چه؟ عاشق مست که مرکزش عدم است دائماً فضاگشاست از کجا، - که از جنس زندگی است - عاشق من‌ذهنی که مرکزش جسم است و پر از محدودیت است، آن کجا؟ این کجا، آن کجا؟ «عاشق مست از کجا؟ شرم و شکست از کجا؟». می‌بینید «شرم» را با «شکست» یکی می‌گیرد.

این که یک نفر در این لحظه به آن چیزی که ذهنش نشان می‌دهد توجه کند و «شرم و شکست» را به خودش تحمیل کند و موفق نشود از ذهن خارج بشود، شکست بخورد، این کجا؟ آن که فضا را باز می‌کند، مرکزش را عدم



می‌کند، به‌سوی خداوند می‌رود، این از کجا؟ می‌گوید اگر گِروِ آلتِ بودی، یعنی مرکزت عدم بود حتماً شنگ و وقیح بودی.

شنگ: یعنی شوخ، شاد، شنگول

وقیح: یعنی بی‌شرم و بی‌حیا

پس بی‌شرمی و بی‌حیایی زندگی، یعنی ما به‌صورت مرکز عدم، شادی هست. یعنی شما هیچ خجالت نمی‌کشید که هرچیزی که ذهنتان نشان می‌دهد بدهد، شما شاد هستید، شنگ هستید، شوخ هستید، هیچ چالش زندگی شما را نمی‌تواند از شادی بی‌سبب و فضاگشایی محروم کند و در این کار وقیح هستی، روسخت هستی که در مقابل من‌ذهنی‌ات و آن‌چیزی که ذهن نشان می‌دهد و می‌خواهد بکشد شما را و دائماً حرص و خواستن من‌ذهنی را می‌خواهد اعمال کند. ببینید ما دائماً می‌خواهیم، هی یک‌چیزی می‌خواهیم. شما وقیح باشید، وقیح خوب، وقیح خداگونه، شما به آن‌چیز مادی می‌گویید: «نه! نه!» - هیچ خجالت نمی‌کشید - من مرکزم را جسم نمی‌کنم، من به این آداب‌ورسومی که من را از خداوند دور می‌کند، عمل نمی‌کنم یا معتقد نیستم؛ من معتقد نیستم که عمل کردن به این چیزها یعنی خداگونگی، یعنی وحدت».

***** پایان بخش اول *****



این ابیات را از دفتر ششم، بیت ۶۱۲ می‌خوانم:

عشق و ناموس، ای برادر راست نیست

بر درِ ناموس ای عاشق مایست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۲)

وقت آن آمد که من عریان شوم

نقش بگذارم، سراسر جان شوم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۳)

ای عدو شرم و اندیشه بیا

که دریدم پرده‌ی شرم و حیا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۴)

عشق، یعنی از جنس خدا شدن، با فضای گشوده‌شده و با مرکز عدم و حیثیت بدلی و محدودیت من‌ذهنی با هم جمع نمی‌شود. شما هر لحظه باید بازبینی کنید که دارید آبروی من‌ذهنی را جلوی مردم حفظ می‌کنید؟

وقتی ما می‌آییم به این جهان و یک من‌ذهنی می‌سازیم، برای آن آبرو تعریف می‌کنیم. ما خودمان را به مردم یک‌جوری نشان می‌دهیم و متقاعد می‌کنیم که ما این‌جوری هستیم، بعد از آن می‌خواهیم، مردم در مورد ما آن‌طوری فکر کنند.

و خودمان هم تعاریفی داریم که از بیت اول غزل به دستمان می‌آید که شرم و حیا تعریف کنیم، که این ناموس ما، حیثیت بدلی من‌ذهنی ما، اگر این‌طوری باشد، شرم و حیا دارد و این شرم و حیا زندگی است.

عشق و ناموس، ای برادر راست نیست

بر درِ ناموس ای عاشق مایست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۲)

همه ما عاشق هستیم. عاشق زندگی هستیم. باید برویم به بی‌نهایت او زنده بشویم، به وحدت برسیم. اگر بر در حیثیت بدلی و محدودیت ذهن بایستیم، موفق نخواهیم شد.

همین لحظه وقت آن است که من عریان بشوم، عریان از شرم و حیا و محدودیت‌های ذهن و این نقش، یعنی من‌ذهنی را بگذارم و فضا را باز کنم، سراسر جان بشوم.



یعنی این قدر فضاگشایی کنم که من ذهنی‌ام صفر بشود، نتواند من را جذب کند به خودش و این حالت را با روستختی نگه دارم. کلمهٔ روستختی را به‌کار برده، روستختی یعنی به این سادگی شما از این کار دست برنمی‌دارید که از جنس مرکز عدم بشوید و بگویید که نمی‌توانم دیگر، بالاخره چیزها می‌کشند، جلوی نفس خودم را، نمی‌دانم حرص خودم را، وسوسه‌های ذهن را نمی‌توانم بگیرم، ذهنم من را می‌کشد. نه، نقش بگذارم، سراسر جان بشوم و الآن می‌گویند که اگر فضا باز کنی، دشمن شرم و اندیشه می‌آید، به شرط این که شما بخواهید.

حالا از این ابیات می‌خواهیم نتیجه بگیریم، یا شما بالاخره خودتان را متقاعد کنید که این شرم و حیایی که به وسیلهٔ اندیشیدن همانیده برای ما حاصل می‌شود به ما کمک نخواهد کرد. برای همین می‌گویند که ای دشمن شرم و اندیشه، ای دشمن محدودیت‌های من، که من وقتی این فکرها را می‌کنم، محدود می‌کنم خودم را، نمی‌توانم حرکت کنم، بیایم به سوی تو، بیا. الآن من می‌خواهم این پردهٔ شرم و حیا را بدرم. ببینم شما هم می‌خواهید بدرید؟ خوب بدرید. و این حدیث، این حدیث مهم است.

«حَيَاءٌ يَمْنَعُ الْإِيمَانَ.»

«شرم، بازدارنده‌ی ایمان است.»

(حدیث)

این فرمایش حضرت رسول است. می‌گویند که شرم و حیای من ذهنی جلوی ایمان را می‌گیرد.

بنگر این گشتی خَلْقَانِ غَرِقِ عَشَقِ

اَزْدَهَائِي گشت گویی حَلَقِ عَشَقِ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۳)

اَزْدَهَائِي ناپدید دَلْرُبَا

عَقْلِ هَمچون کوه رَا او کَهْرُبَا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۴)

عَقْلِ هر عَطَّار کَا گَه شد ازو

طَلَبه‌ها را ریخت اندر آب جو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۵)

طلبه یعنی صندوقچه. حالا پس بنابراین وقتی شما فضاگشایی می‌کنید، می‌بینید که این فضای گشوده شده مثل یک اژدها می‌خواهد، ذهنتان را ببلعد. و وقتی فضا باز می‌شود، این اژدها که همان اژدهای موسی است واقعاً،



ذهن را ساکت می‌کند، درعین حال مست می‌کند. ذهن نمی‌ترسد یعنی ما به عنوان من‌ذهنی نمی‌ترسیم دیگر، همانندگی‌هایمان را از دست بدهیم. مثل این‌که می‌گوید، گلوئی عشق مثل اژدها شده، تمام همانندگی‌ها را دارد می‌بلعد.

پس می‌بینید که اگر این فضای گشوده‌شده در ما مثل اژدها نیست ما درست فضاگشایی نمی‌کنیم، به وسیله من‌ذهنی عاشق یک خدای شده‌ایم.

منتها این اژدها را نباید به وسیله ذهنت بخواهی ببینی. «اژدهای ناپدید دلربا»، درعین حال که نمی‌بینی، ولی دلربا است. زیباست، درعین حال دل جسمی شما را دارد متلاشی می‌کند و شما را دارد می‌کشد، می‌کشد می‌برد به سمت خودش، «عقل همچون کوه را او کهرُبا».

و می‌گوید: «عقل هر عطار»، وقتی ما به صورت هشیاری حضور آگه می‌شویم، آگاه می‌شویم از او، یعنی از این فضای گشوده‌شده و عقل آن، صندوقچه‌های همانندگی را می‌ریزیم به آب جویی که الآن رد می‌شود، ببرد. همین‌طور این بیت:

قدر هر روزی ز عمر مرد کار باشد از سال جهان پنجه هزار (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۱۸۲)

یعنی این صحبت کارافزایی و کارگاهی است. صحبت این است که ما عملاً می‌توانیم در زندگی مان ستیزه نکنیم، مقاومت نکنیم. گرچه که شرطی شده‌ایم، بکنیم و مسئله ایجاد نکنیم، کار را کم کنیم.

کار را کم کردن معنی‌اش این است که کم کار کنیم. هرکاری را با راهی که زندگی به ما پیشنهاد می‌کند، بکنیم که کمترین وقت را و کمترین هزینه را می‌گیرد و به بهترین صورت انجام می‌شود.

«قدر هر روزی ز عمر مرد کار». می‌گوید یک انسان فضاگشا در هر لحظه، اگر بگوییم روز هر لحظه هست، در هر لحظه وقتی از طریق عدم فکر می‌کند، به اندازه پنجاه هزار سال من‌ذهنی هست.

و این در رفتار جمعی ما انسان‌ها کاملاً مشخص است. شما یک‌کمی عقب بکشید و جهان را نگاه کنید. ببینید ما الآن چه مسائلی ایجاد کرده‌ایم. چرا باید این مسائل را ما ایجاد کنیم؟ چرا دست‌به‌دست هم می‌دهیم، مسئله ایجاد می‌کنیم؟ چرا مسائلمان را کم نمی‌کنیم؟ شما بفرمایید، فکر کنید. شما با مرکز عدم در این لحظه مرد کار



هستید، مرد یعنی انسان، انسانِ کار هستید؟ یا نه، انسان فضاگشا نیستید و کارافزا هستید؟ تعیین کنید و همین‌طور باتوجه به این‌که داریم می‌گوییم که اگر ما شرم و حیا داشته باشیم و وفا به‌الست را به‌صورتِ اصول دریاوریم ما، ما به‌اصطلاح گره‌زن می‌شویم، ما مسئله‌ساز می‌شویم.

شما می‌توانید انسان مسئله‌ساز تعریف کنید. من‌ذهنی انسان مسئله‌ساز است، کارخانهٔ مسئله است، مسئله می‌سازد حل می‌کند، مسئله می‌سازد حل می‌کند، بلد نیست که مسئله نسازد دیگر، برای همین است که این ابیات همیشه تازه و کاربردی است که

عُقدِه را بگشاده گیر ای مُنتَهی
عُقدِهی سخت‌ست بر کیسه‌ی تهی
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۰)

در گشادِ عُقدِها گشتی تو پیر
عُقدِهی چندی دگر بگشاده گیر
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۱)

عُقدِهی کآن بر گلوی ماست سخت
که بدانی که خسی یا نیک‌بخت؟
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۲)

پس می‌گوید که ما به‌صورت انسانِ کارافزا همانندگی با آفلین، مقاومت و قضاوت، مسئله‌سازی، مانع‌سازی، دشمن‌سازی، کارافزایی، کارافزایی می‌کنیم، پیر شدیم.

فرض کن مسائلی که الان داری این‌ها حل بشود. چون وقتی مسائل را با من‌ذهنی حل می‌کنیم، یک مسئله را حل می‌کنیم دوتا اضافه می‌شود، تو فرض کن مسائلت حل شده، «عُقدِه را بگشاده گیر ای مُنتَهی».

منتَهی هم خیلی جالب است که ما، اگر مسئله‌سازی نکنیم و آگاه باشیم از مسئله‌سازی‌مان به انتها رسیده‌ایم، یعنی در ما این عنصرِ عدم‌بین و سکوت‌شنو، می‌تواند کنترل را به‌دست بگیرد.

هرموقع شما بخواهید به‌جای من‌ذهنی آن قسمتِ نرم‌تان که از جنسِ خداست می‌تواند کنترل و ادارهٔ شما را به‌عهده بگیرد. کافی است توجه نکنیم به چیزی که ذهن نشان می‌دهد.

می‌دهد توجه کنید می‌ترسید، چرا؟ برای این‌که او می‌ترساند، می‌گوید این مرکز عدم ترسناک است. برای همین می‌گوید: «بسی بکردم لحوّل و توبه» آن دل باز شده گوش نکرد و عشق تو می‌گوید من را غزل‌سرا و دست‌زنان کرد. اگر شما روزبه‌روز بیشتر غزل می‌خوانید، شادتر می‌شوید، دست‌زنان هستید، راه درستی می‌روید. روزبه‌روز غصه‌تان زیادت‌تر می‌شود، می‌ترسید، راه را درست نمی‌روید.

برای این‌که عشق او که با مرکز عدم، فضای گشوده شده می‌آید، هرچه حیثیتِ بدلی‌ست و شرم و هرچه همانندگی هست باید بسوزاند. اگر راه را درست می‌رویم، چند ماهه باید ما به نتیجه برسیم یا حداقل پیشرفت کنیم و البته شما می‌کنید، کرده‌اید، آفرین.

این ابیات را می‌خوانم که بلکه شما به وسیله این ابیات و خواندن و تکرار آن‌ها خودتان، خودتان را متقاعد کنید که واقعاً این تبدیل ترس ندارد. مرکزتان را در اختیار زندگی قرار بدهید و نگذارید شرم و حیا، محدودیت من‌ذهنی، شما را زیر سلطه نگه دارد. ناظر به ذهن بشوید، ببینید که این می‌خواهد شما را نگه دارد.

الآن نگاه کنید ببینید، می‌گوید، دلم عاشق تو بود، من آن عبادت‌ذهنی را رها کردم. شما می‌توانید رها کنید؟ فهمیدم که آن عبادت‌ذهنی، که یک سایه دارد یک چیزهایی را تکرار می‌کند، آن به درد نمی‌خورد.

پوچ است، تو خالی است و این برای من یک حیثیتِ بدلی ایجاد کرده که من هم‌اَش می‌خواهم این حیثیت را حفظ کنم. این حیثیت را نه من قبول دارم، نه مردم، نه خدا، پس به چه درد می‌خورد؟ چون بدلی است.

چرا من حیثیت حقیقی زنده شدن به خداوند را نمی‌خواهم؟

دوباره رسیدیم به بیت اول، همین‌طور که می‌بینید؛



شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)



شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

عاشقِ دلبرِ مرا شرم و حیا چرا بود؟ چونکه جمال این بود، رسم وفا چرا بود؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

من هردفعه این شکل‌ها [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] را نشان می‌دهم، تا شما یک بازبینی بکنید، که آیا شما واقعاً یک خاصیت فراوانی یواش‌یواش در شما رخ می‌دهد که اشکالی ندارد فراوان‌اندیش باشم، دیگران هم موفق بشوند، به پول برسند، به کسب برسند، خانه بخرند، خوشبخت بشوند؟

یا نه، وقتی آن‌ها آن چیزها را به دست می‌آورند، یا از نظر معنوی پیشرفت می‌کنند من قلقلکم می‌آید، مثل این‌که از من می‌برند.

آیا من حداکثر سعیم را در کمک به دیگران، رعایت می‌کنم؟ از خودتان بپرسید. اگر فضا را باز می‌کنید، فراوانی‌اندیش خواهید شد، اگر پیشرفت می‌کنید. اگر نه، این حسادت و تنگ‌نظری هنوز در شما هست، پس ارزش شما کاهش پیدا کرده به ارزش این همانی‌گی‌ها، ارزش خودتان را نمی‌دانید.

به تدریج که ما به ارزش خودمان واقف می‌شویم، ما فراوانی‌اندیش می‌شویم و تعهد را می‌فهمیم چیست، تعهد به عدم می‌کنیم، آن را برآورده می‌کنیم، راستین می‌شویم، ثقلب نمی‌کنیم و مرتب می‌بینیم که کفه ترازو بیشتر به هشیاری عدم است تا هشیاری جسمی. یعنی من دارم یواش‌یواش بالغ می‌شوم به لحاظ معنوی، دارم بهتر می‌شوم، دارم پیشرفت می‌کنم.

همین‌طور این دو تا شکل را **شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)** و **شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)** با این بیت اول بخوانیم؛

عاشقِ دلبرِ مرا شرم و حیا چرا بُود؟ چونکه جمالِ این بُود، رسمِ وفا چرا بُود؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

این دو شکل شش‌ضلعی به شما قشنگ نشان می‌دهد که، یکی دارد پیشرفت می‌کند، یا نمی‌کند و چرا پیشرفت می‌کند؟ عاشق حقیقی دلبر من، فضاگشایی می‌کند، مرکزش را عدم می‌کند. پس مرکز واقعی عدم، یعنی اقرار به آلت، و تن دادن به قضا، برای این‌که شما در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می‌کنید.

و خداوند می‌گوید بشو و می‌شود، درون و بیرون شما تغییر می‌کند، و زندگی شما در این لحظه خوب نوشته می‌شود. انعکاس مرکز عدمتان در بیرون روزبه‌روز بهتر می‌شود، برای این‌که فضا هرچه گشوده‌تر می‌شود، خرد شما بیشتر می‌شود.

خرد شما که از مرکز عدم می‌آید، می‌ریزد به فکر و عملتان و کارافزایی نمی‌کنید. اتفاقات بد دیگر برای شما نمی‌افتد، اسمش که برطرف‌کننده شک است؛ برای این‌که شما شک ندارید دیگر، هرکسی که مرکزش عدم است شک ندارد.

هرکسی مرکزش جسم است و در درونش به وسیله همانی‌گی‌ها خدا را تعریف می‌کند، خودش را تعریف می‌کند، روابطش را تعریف می‌کند، همه را به صورت ذهن درمی‌آورد و حتی یک پارکی درست می‌کند برای زندگی خودش، این شخص چون مرکزش هر لحظه جسم است، اعتراف واقعی به آلت نمی‌کند، اتفاقاً بیت به همین مربوط است.



می‌گوید، عاشق حقیقیِ دلبر من، یعنی عاشق حقیقی خدا یا زندگی، شرم و حیا چرا باید داشته باشد؟ یعنی چرا باید این طوری باشد؟ و مرتب تکرار می‌کنیم که قضاوت و مقاومت و مانع‌سازی و مسئله‌سازی و دشمن‌سازی او را به کارافزایی می‌کشد.

کارافزایی دائماً انسان را با چالش‌ها روبرو می‌کند و حالش را بدتر می‌کند. انسان روزبه‌روز در خرافاتش گم می‌شود و قضا که باید ما را آزاد کند، نمی‌تواند آزاد کند، برای این‌که ما نمی‌گذاریم، ما هر لحظه به خودمان لطمه می‌زنیم. این کن‌فکان که می‌گوید، خداوند در این لحظه بشو و بشود، شما دوباره تبدیلیش می‌کنید به جسم.

یعنی شما به خداوند می‌گویید، هر لحظه کمک کن من ابله‌تر و احمق‌تر بشوم، پر از درد بشوم، خودتان می‌خواهید و او هم همین کار را می‌کند، بالاخره انسان نابود می‌شود. لحظه‌به‌لحظه قلم بد می‌نویسد، انعکاس این مرکز جسمی در بیرون بد است.

و بالاخره مگر درد فشار بیاورد شما تسلیم و فضاگشایی را تمرین کنید، اگر نکنید و ذهنتان مُدام، حرف بزند و راه حل بدهد و شما را بیشتر در افسانه من‌ذهنی فرو ببرد، شما از مقصودتان که زنده شدن به بی‌نهایت خداوند است و بی‌نهایت فراوانی است، محروم خواهید شد. در این یکی شکل [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) که مرکز عدم است هرچه زودتر به آن خواهید رسید. کسانی که واقعاً درست تمرین می‌کنند، پیشرفت کرده‌اند.

پس از این شکل‌ها رسیدیم به بیت اول دوباره؛

عاشقِ دلبرِ مرا شرم و حیا چرا بُود؟ چونکه جمالِ این بُود، رسمِ وفا چرا بُود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

امیدوارم پس از این‌همه توضیحات، معنی این بیت روشن شده باشد که ما شرم و حیای من‌ذهنی و رسمِ وفایی را که ذهن به صورت نوشته‌شده یا گفته‌شده به صورت ذهن، فکر، به ما القا می‌کند ما نمی‌پذیریم.

ما باید جمال ایزدی را در این لحظه ببینیم، اگر شما سکوت را می‌شنوید، بیشتر ساکت هستید و عدم را می‌بینید و مرکز را عدم نگه می‌دارید، حقیقتاً به این بیت عمل کرده‌اید.



این همه لطف و سرکشی، قسمت خلق چون شود؟ این همه حُسن و دلبری بر بتِ ما چرا بُود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

لطف و سرکشی، یعنی خداوند لطف می‌کند، دائماً لطف می‌کند. غیر از لطف به ما، کمک به ما، هیچ کار دیگری نمی‌کند. منتها ما وقتی به صورت من‌ذهنی سرکشی می‌کنیم لطف او تبدیل به قهر می‌شود. بنابراین ما می‌افتیم به لطف و قهر، قهر را ما خودمان ایجاد می‌کنیم.

این همه می‌شود؟ چرا این قدر طولانی می‌شود؟ شما هم این سؤال را بپرسید. بگویید که من این همه روی خودم کار می‌کنم، چرا به حضور زنده نمی‌شوم؟! چرا موفق نمی‌شوم؟! قهر و لطف یعنی خداوند لطف می‌کند، ما چون فضا را باز نمی‌کنیم به صورت من‌ذهنی بلند می‌شویم یعنی این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]; اگر فضا را می‌گشودیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، لطف را می‌پذیرفتیم، مرکز ما عدم می‌شد، همانندگی‌ها شناخته می‌شد و این‌ها زودی می‌افتادند و ما به او زنده می‌شدیم. می‌گوید این مدت چرا طولانی می‌شود این همه؟

«این همه لطف و سرکشی، قسمتِ خلق چون شود؟». «قسمتِ خلق چون شود» یعنی چرا و چگونه مردم باید مدت طولانی در حالت قهر و لطف خداوند باشند، چرا؟! نه ماه طول می‌کشد آدم در شکم مادرش خودش، خودش را بسازد، از آن‌جا بیاید بیرون، چطور شصت سال هفتاد سال در بیرون هی قهر و لطف است، چرا؟

خودش جواب می‌دهد، می‌گوید شما فکر کن، «این همه حُسن و دلبری بر بتِ ما چرا بُود؟». برای این‌که شما توجه کنید که بتِ ما یعنی خداوند و زندگی، این همه زیبایی و خاصیتِ دلبرندگی دارد، دلِ آدم را می‌برد. پس چکار باید بکنی؟ باید حُسن را ببینی و دلبری او را ببینی و بگذاری دلت را ببرد. پس لطف و سرکشی مدت‌ش طولانی می‌شود، شما الآن سؤال کنید قسمت من از این دوره لطف و سرکشی چقدر شده است؟ چند سال است من در فرآیند لطف و قهر خداوند هستم؟ مرتب به من لطف می‌کند، من به صورت من‌ذهنی بلند می‌شوم سرکشی می‌کنم، بعد یواش‌یواش قهر می‌کند من مریض می‌شوم بیچاره می‌شوم، ناتوان می‌شوم، حالم خراب می‌شود می‌گویم خدایا کمک کن، او هم دوباره کمک می‌کند، شما ضعیف می‌شوید فضا باز می‌کنید.

آدم وقتی ضعیف می‌شود می‌گوید دیگر این کار را نمی‌کنم، خیلی کارها را نمی‌کند. وقتی خیلی کارها را نمی‌کند، دوباره من‌ذهنی می‌آید: «دیگر حالم خوب شد، همه چیز گذشت»، دوباره بلند می‌شود به صورت یک آدم سرکش،



من ذهنی سرکش، یادش می‌رود که وقتی ضعیف شده و فضاگشا شده، چرا با فضاگشایی، حُسن و دلبری می‌گوید بت را نمی‌بینی؟ یعنی خداوند را نمی‌بینی؟ برو به آن سمت.

اگر شما می‌خواهید دوران لطف و قهر - دوران لطف و قهر یعنی دوران من‌ذهنی - کم بشود، کوتاه بشود، شما بیاید حُسن و دلبری او را ببینید. بعد، حُسن و دلبری را هم با «این همه» می‌آورد. می‌گوید این همه، بی‌نهایت زیبایی در او است، چرا شما دنبال زیبایی چیزهای این‌جهانی می‌روید که برای شما زشتی می‌آورد؟

چرا الآن ما باید سرکش بشویم [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، یک من‌ذهنی داشته باشیم، دنبال زیبایی‌های این‌جهانی برویم که من‌ذهنی ما می‌گوید زیباست؟ چرا مرکز را عدم نکنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که یک ذره گشوده‌تر بشود می‌فهمیم که چقدر زندگی زیباست، چقدر ما زیبا هستیم که ما هم از جنس او هستیم، چرا این را نبینیم؟

پس این بیت توجه شما را از یک چیزی که توجه ما به جهان است، دارد می‌گوید از آن قطع کن، این همه حُسن و دلبری را در بت خودت ببین و اگر ندیدی لطف و سرکشی را ببین، لطف و قهر را ببین، بدان که تو با فضا‌بندی، از لطف استفاده نمی‌کنی، لطف را به لطف و سرکشی تبدیل می‌کنی. مشخص است دیگر.

و این بیت دنباله بیت قبل است. علت این‌که ما دچار دوران لطف و سرکشی می‌شویم و این طولانی می‌شود که می‌گوید «این همه»، برای این است که ما رسم وفا داریم. به‌جای رسم وفا، خود وفا بشوید. وقتی خود وفا بشوید، مرکز عدم بشود، آن موقع حُسن و دلبری زندگی را می‌بینید و متوجه می‌شوید که حُسن و دلبری خداوند همین حُسن و دلبری خودتان است، شما باید این‌جوری باشید.

درد فراق من کشم، ناله به نای چون رسد؟

آتش عشق من برم، چنگ دوتا چرا بُود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

می‌گوید اگر انسان درد فراق یا فراق بکشد، این‌ها هر دو درست است، فراق و فراق هر دو درست است، یعنی در من‌ذهنی باشد، خداوند نی ما را نمی‌تواند بزند، ناله خداوند به نی ما نمی‌رسد. ما یک نی هستیم، اگر همانندگی مرکزمان باشد مثل یک نی‌ای است که داخلش گره دارد.

پس این لحظه، آن لطفی که در بیت قبل گفت، به‌وسیله شما جذب نمی‌شود. «درد فراق من کشم»، اگر من درد فراق بکشم، در درد جدایی باشم، یعنی این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، همانندگی در مرکزمان باشد،

نالۀ خداوند به نای چگونه برسد؟ یعنی او چگونه من را بزند؟ چگونه خرد او، هدایت او، حس امنیت او، قدرت او، شادی بی‌سبب او به من برسد؟ نمی‌توانم مثل نی باز که خداوند بزند من ناله کنم. در نتیجه ناله تبدیل به ناله‌های من‌ذهنی می‌شود. همین ناله‌های من‌ذهنی شکایت است.

هر چیزی که من‌ذهنی می‌گوید از جنس شکایت است و بیت‌های بعدی خواهیم دید که شکایت، سبب جفا می‌شود. و مصرع دوم راه حل می‌دهد. «آتش عشق من برم»، می‌گوید آتش عشق را من به‌عنوان زندگی می‌برم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، من عاشق می‌شوم. انسان به‌صورت هشیاری عاشق می‌شود نه من‌ذهنی.

چنگ در این‌جا ذهن و هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد، چنگ است. «چنگ دوتا چرا بُود؟»، یعنی وقتی که من آتش عشق را می‌برم عاشق می‌شوم، حقیقتاً فضاگشایی می‌کنم و از جنس زندگی می‌شوم و زندگی از طریق من عمل می‌کند فکر می‌کند و نی مرا می‌زند، حالا چنگ من هر چیز مادی من است، چنگ دوتا یعنی چنگ خمیده، یعنی تمام قسمت مادی من تسلیم می‌شود، در اختیار او قرار می‌گیرد. به‌عبارت دیگر کسی که به عشق زنده بشود، قسمت مادی‌اش به‌وسیله آن عشق ارتعاش می‌کند، نه دیگر به‌وسیله سرکشی خودش، سرکش نمی‌شود دیگر.

انسان‌هایی که در معرض وحی قرار می‌گیرند، آن‌ها به اطرافشان اثر می‌گذارند. چه بسا به کسی که وحی می‌رسد، در این‌جا اگر باشد، آن یکی که اطرافش هست اثر بپذیرد و شاید پاهایش سست بشود بیفتد، یک هم‌چون چیزی. برای این‌که آتش عشق وقتی شروع می‌کند به کار کردن در درون شما، چنگ یعنی قسمت مادی شما خمیده می‌شود و تسلیم می‌شود.

پس اگر من‌ذهنی سرکش است یا ما به‌عنوان من‌ذهنی سرکش هستیم ما، بلند می‌شویم می‌گوییم من، از عشق خبری نیست. یک حقایقی را این ابیات باوجود این‌که غزل کوتاه است بیان می‌کنند. یکی این‌که در این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که ما درد جدایی می‌کشیم، نی ما درست زده نمی‌شود، ناله‌اش همین ناله‌های شکایت من‌ذهنی است.

می‌پرسد از شما، ناله به نای چگونه می‌تواند برسد؟ نمی‌رسد یعنی. اما برعکس، اگر آتش عشق ببرید، شما اگر عاشق بشوید، اگر فضا را باز کنید، این سرکش شروع می‌کند به دوتا شدن. دوتا در این‌جا به‌معنی خمیده و تسلیم است.



اگر من ذهنی شما یا حتی جسم شما، فیزیک شما، تحت تأثیر اصلاحات زندگی قرار نمی‌گیرد، معنی‌اش این است که شما هنوز من ذهنی ستیزه‌گر دارید، درست تسلیم نمی‌شوید، این بیت این را می‌گوید. هرکسی در جدایی باشد، نی‌اش زده نمی‌شود ولی اگر نی‌اش زده بشود، ذهنش و چنگش دوتا می‌شود. هر موقع دیدید من ذهنی‌تان انگار کاری با شما ندارد، کم‌زور شده، حرف می‌زند شما به حرف‌هایش گوش نمی‌دهید، هی وزوز می‌کند شما کار خودتان را می‌کنید، این نشان این است که شما عاشق واقعی شدید.

لذت بی‌کرنه‌ای است، عشق شده‌ست نام او قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بود؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

این بیت خیلی مهم است. می‌گوید که، یک لذت بی‌انتها است که ما هستیم؛ که نامش عشق شده است. یعنی ما که وارد این جهان می‌شویم با مرکز عدم و یک‌کمی که بزرگ می‌شویم کاملاً مشخص است که ما عدم‌بین و سکوت‌شنو هستیم. و ما آمدیم این عشق را تجربه کنیم. می‌گوید، این عشق، یکی شدن با خدا و بی‌نهایت فضاگشایی، یک لذت بی‌انتهاست. پس چرا گیر ما نمی‌آید؟ شما بپرسید، چرا؟ از خودتان بپرسید. جواب می‌دهد خودش، می‌گوید، هر اصول نوشته‌شده‌ای، هر قاعده‌ای، شکایت است. هر چه که ما می‌گوییم با ذهنمان، ولو این که اصول جاافتاده است، این‌ها همه شکایت است. معنی‌اش این است که ما از خودمان حرف داریم و در این لحظه حرف زندگی را قبول نداریم و این شکایت حساب می‌شود. چون اگر شما شاکی نبودید چرا حرف می‌زدید؟ در این لحظه یکی من ذهنی است یکی هم خداوند. اگر من ذهنی شما حرف می‌زند معنی‌اش چه است؟ معنی‌اش این است که شما شاکی هستید، شما دوست ندارید این لحظه را.

چرا شما حرف می‌زنید؟ برای این که به اصول ذهنی عمل می‌کنید. این چه حساب می‌شود؟ این شکایت حساب می‌شود. یعنی اعتراض می‌کنید به خداوند در این لحظه وقتی حرف می‌زنید، وقتی قضاوت می‌کنید یا مقاومت می‌کنید. ما که حرف ساده که نمی‌زنیم که. وقتی در این لحظه ما احتیاج می‌بینیم که حرف بزنیم معنی‌اش این است که لازم است ما حرف بزنیم، درست است؟

می‌گوید، قاعده - قاعده یعنی اصول - هر قاعده‌ای که ما داریم، هر چیزی که ما معتقد هستیم و با آن همانیده هستیم، می‌گوید این شکایت حساب می‌شود از طرف بشر. به چه کسی؟ در این لحظه به خدا. ما می‌گوییم من خوشم نمی‌آید این طوری، به چه کسی می‌گوییم؟ به آن کسی که همه چیز را اداره می‌کند. خوب شما پس این لذت بی‌کرانه را دارید خراب می‌کنید.



مولانا هشدار می‌دهد واقعاً، آگاه می‌کند که شما از یک لذت بی‌کرانه برخوردار می‌توانید بشوید اگر شکایت نکنید. شما فکر می‌کنید شکایت یعنی این‌که ناله بکنید، بلند حرف بزنید، بگویید خدایا این چه وضعی است؟ چرا این‌طوری شدم من؟ من قبول ندارم این‌را. آن‌طوری نیست. هر حرفی که با ذهنتان می‌زنید و منشأش من‌ذهنی شما است شکایت حساب می‌شود، و منجر به جفا می‌شود. جفا عکس وفاست. می‌گوید، هر شکایتی جفاست. شما اگر جفا را انتخاب می‌کنید وفا را انتخاب نمی‌کنید، چون اگر وفا را انتخاب می‌کردید عدم می‌شدید حرف نمی‌زدید، اگر جفا را انتخاب کردید آن هم جفا می‌کند:

از ترازو کم کنی من کم کنم تا تو با من روشنی من روشنم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

شما می‌خواهید ترازو را کم کنید، خوب کم می‌کند. تا کجا کم می‌کنیم؟ حتی می‌آوریم به صفر. اصلاً ما دائماً حرف می‌زنیم، شما نگاه کنید ببینید یک لحظه شده شما حرف نزنید؟ ذهن شما چیزی نگوید که با آن همان‌جایی هستید؟ یعنی شکایت نکند؟

ما لذت بی‌کرانه را تبدیل می‌کنیم به لذت‌های مادی باکرانه، که تعریف شده است. مثل غذا خوردن و سکس و نمی‌دانم خانه بزرگ و پول زیاد و مقام و این‌ها. این‌ها را ما لذت‌های کرانه‌دار تعریف کردیم این‌ها هستند اصلش برای ما. و اگر این‌ها کم بشوند ما حرف می‌زنیم، حرف‌هایمان همان‌جایی است شکایت حساب می‌شود و منجر به جفا می‌شود. پس می‌بینید که لذت بی‌کرانه را ما محدود می‌کنیم.

خوب شما از خودتان بپرسید که چرا محدود می‌کنید؟ چرا به قواعد ذهنی این‌قدر اهمیت می‌دهید آن‌ها را جدی می‌گیرید؟ شما می‌بینید که احوال خراب ما به‌خاطر این است که قواعد ذهنی ما زیر پا گذاشته شده است. چون ما تعریف کردیم در ذهنمان این‌طوری بشود، این‌طوری بشود، این‌طوری ... ، خوشبختی یعنی این و، زندگی یعنی این و، غیر این باشد ما احم می‌کنیم. احم شکایت است، هر اعتراضی شکایت است. «قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بُود؟» می‌گوید: برای چه باید خداوند جفا کند به ما؟ همین بیت مولانا که می‌گوید:

فعل توست این غصه‌های دم‌به‌دم این بُود معنی قد جفَّ الْقَلَمُ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)



پس یاد می‌گیریم هر قاعده‌ای، هر اصولی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ولو عالی که با آن ما همانیده هستیم شکایت است و منجر به جفا می‌شود. جفا کم شدن لذت بی‌کرانه عشق است. این لذت در این جا مثبت است، معنی شادی بی‌سبب و هزار تا چیز دیگر که خوب است می‌دهد. حس امنیت، عقل، هدایت، قدرت، شادی بی‌سبب، برکت زندگی، عشق، خوبی، زیبایی، همه این‌ها درون همین لذت بی‌کرانه است. می‌گوید، از هر چیز خوب بی‌کرانه است این عشق.

و ما با قوه زنده شدن به عشق می‌آییم به این جهان منتهی اصولی که در این ذهن به وسیله این نقطه‌چین‌ها، همانیدگی‌ها، یاد گرفتیم که قاعده شده این‌ها همه شکایت است و این سبب جفا می‌شود. وقتی ما وفا نمی‌کنیم، جفا یعنی این‌که ما از [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] جنس زندگی در می‌آییم. فضا را می‌بندیم برای این‌که داخل آن کلی نقطه‌چین می‌آید. و ما وفا را زیر پا می‌گذاریم. وفا را زیر پا می‌گذاریم یعنی از جنس زندگی نمی‌شویم بلکه از جنس آن چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد می‌شویم. پس شکایت داریم می‌کنیم زندگی‌مان خراب می‌شود.

ولی می‌گوید که، زندگی حتی وقتی عبوس است معنی‌اش این است که می‌خواهد لطف ببارد. هیچ موقع نیست که او جفا کند و کینه‌جویی کند، یادش بماند. ما نباید خاصیت‌های انسانی خودمان را به او نسبت بدهیم.

از سرِ ناز و غنَجِ خود روی چنان تُرُش کند آن تُرُشیِ رویِ او روح‌فزا چرا بُود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

البته می‌توانستیم بخوانیم:

از سرِ ناز و غنَجِ خود روی چنان تُرُش کند؟ آن تُرُشیِ رویِ او روح‌فزا چرا بُود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

پس از سرِ ناز - غنَج هم کرشمه، ناز - معشوق یعنی خداوند عبوس می‌شود. و الآن سؤال می‌کند که تُرُشیِ روی معشوق چرا روح‌فزا است؟ تُرُشیِ روی او که به صورت احوال خراب ما جلوه‌گر می‌شود، معنی‌اش این است که ما توجه کنیم به او و با رفتارهای من‌ذهنی خودمان جفا ایجاد نکنیم. با اصولی که معتقد هستیم با قواعد خودمان جفا ایجاد نکنیم.



هرکسی که پر از گرفتاری است معنی‌اش این است که همین الآن باران رحمت می‌خواهد به او ببارد نمی‌گذارد. ناله را باید تمام کند و عمل کردن به یک‌سری قواعد ذهنی را بگذارد کنار فضا باز کند و نپرسد که چگونه این درست می‌شود.

توجه هم بکنیم که قضا و کُنْ فَکَانَ، کُنْ فَکَانَ معنی‌اش این است که او می‌گوید بشو و می‌شود، و تغییر حال شما و تبدیل شما از من ذهنی به زندگی با چگونگی‌ای که ذهن شما تعریف می‌کند انجام نمی‌شود.

و «از سرِ ناز و غنجِ خود» یعنی معشوق منتظر است، یعنی خداوند منتظر است که ما شعور خدادادی خودمان را به‌کار بیندازیم. بیدار بشویم که ما نمی‌توانیم ناز کنیم. ناز کردن ما معنی‌اش این است که ما می‌گوییم احتیاج ندارم. این حالت خودکفایی مصنوعی ما در من ذهنی ناز حساب می‌شود، یعنی من نیاز به خداوند ندارم.

این‌که من نیاز به خداوند ندارم در هر من ذهنی است و گرنه به‌صورت من ذهنی بلند نمی‌شدیم ما. ما عقل جزوی من ذهنی را عقل خودمان نمی‌کردیم. شما از خودتان بپرسید که آیا حقیقتاً من به عقل خداوند احتیاج دارم الآن یا عقل خودم کافی است؟ یعنی من عقل من ذهنی‌ام کافی است؟ اگر می‌بینید حقیقتاً برداشتان این است که عقل من ذهنی‌تان کافی است باید تجدید نظر بکنید، فوراً. چون عقل من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] عقل چیزها است. مثل این‌که برحسب چیزها ما می‌بینیم، برحسب عینک آن‌ها می‌بینیم، حول آن‌ها می‌گردیم، این عقل نیست.

این‌که ما می‌گوییم [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]، با عقل خودمان هرچه پیش‌تر بهتر و چیزها را روی هم جمع کنیم، انباشته کنیم و با این سبک، زندگی کنیم و جلو برویم، این عقل نیست و فکر می‌کنیم که من خودم می‌توانم آن پارکِ ذهنی که چیدم، با نظم من ذهنی خودم می‌توانم بچینم و این‌ها را سرجایش نگه دارم و همه‌چیز را کنترل کنم، غیرممکن است. برای این‌که این با قانون تکاملی هشیاری، مغایر است.

شما باید آن پارکِ ذهنی را به هم بریزید و بیایید از این شرم و حیا، از این محدودیت و به بی‌نهایت او [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] زنده بشوید، برای همین آمدید. نمی‌توانید عقل من ذهنی را براساس همانندگی‌ها و اداره پارکِ خودتان که چیدید، نگه دارید.

پس تَرُشِیِ روی او که با حالِ بدِ ما نشان می‌دهد، نشان این است که وقتِ آن است که ما باران رحمت را از او بگیریم، او می‌خواهد ببارد و ما نمی‌گذاریم. بعد می‌گوید:



آن تَرُشیِ روی او ابرصفت همی شود ور نه حیات و خرمی باغ و گیا چرا بُود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

پس، تَرُشیِ روی معشوق مثل ابر است و ابر، خاصیتش باریدن باران است.

باران را زمین می‌خواهد که در آن حیات به وجود بیاید و خرمی به وجود بیاید، باغ و گیاه و گل به وجود بیاید.

حالا این را برگردانیم به ما. اگر ما فضا را باز نکنیم، یعنی شما از بدترین حالت زندگی‌تان می‌توانید شروع کنید و فضا را باز کنید، ببینید که فوراً باران می‌بارد و شدید هم می‌بارد برای شما، اگر درست فضاگشایی کنید.

اگر شکایت نکنید، اگر ناله نکنید، اگر به وسیله قواعدی که در ذهن دارید به آن‌ها نچسبید و جفا ایجاد نکنید، وفای واقعی بکنید، مرکز را از جنس عدم بکنید، خواهید دید که باران رحمت به شما می‌بارد، چهار بُعدتان را خرم می‌کند، سبز می‌کند، بُعد ذهنی‌تان را، بُعد جسمی‌تان را، بُعد هیجانی خودتان را.

یک دفعه می‌بینید که بله جسمتان دارد بهتر می‌شود، خوابتان بهتر می‌شود، سالم‌تر می‌شود، فکرهایتان دارد خلاق می‌شود، احساساتتان از نوع خشم و ترس و این‌ها برمی‌گردد به احساسات زیبا و عشقی، همین‌طوری جاندار می‌شوید، جان پیدا می‌کنید، حرکت می‌کنید.

این‌ها همه حیات و خرمی باغ و گیاه و همین‌طور معارف، شما می‌بینید که از شما خرد می‌بارد. حیات و خرمی و باغ و گیاه و گل در زندگی شما به وجود می‌آید، آباد می‌شود.

همین‌طور که ابر اگر نبارد، حیات و خرمی و باغ و گیاه نیست، اگر ابر آسمان درون شما هم نبارد و نگذارید ببارد، اگر ناله کنید، شکایت کنید، خشمگین بشوید، برنجید و هیجانات من‌ذهنی را نشان بدهید، مخصوصاً هیجانات منفی، یعنی شما نمی‌خواهید ببارد.

ما فکر می‌کنیم، باید بدهکار کنیم خداوند را، هی مرتب ناله بکنیم که او رحمش بیاید. این‌طوری نیست، هرچه شما شادتر می‌شوید، بیش‌تر می‌گیرید. از یک جایی شروع کنید بگویید که: «من شکایت کردم، شکایت، جفا آورد، من الان رضا دارم، برای این‌که هر چیزی که هست، من اطرافش فضا باز می‌کنم، راضی هستم و نمی‌گذارم ذهنم حرف بزند»، یک دفعه می‌بینید باران می‌ریزد.



[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، «آن تُرُشِي رُوی او ابرصفت همی‌شود»، اتفاقاً تُرُشِي رُوی او در این افسانه من‌ذهنی دیده می‌شود، ولی در افسانه من‌ذهنی نمی‌گذارد ما بمانیم، هر چند سال داریم. [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، مرکز را عدم می‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم، باران رحمت زندگی به ابعاد مختلف ما می‌ریزد و ما فوراً جذب می‌کنیم و زنده می‌شویم.

ابیاتی از غزل تکرار می‌کنم و برایتان می‌خوانم که ان‌شاءالله معنا بهتر روشن بشود. ولی همین‌طور که بارها عرض کردم و خواهش کردم، شما غزل را یک‌تکه، خودتان برای خودتان بخوانید، صد بار، دویست بار، پانصد بار، بخوانید، اصلاً آواز بخوانید.

اگر بخوانید، خودتان خواهید فهمید که چقدر این زنده‌کننده است، چقدر ابیات به هم مربوط هستند و در شما زنده خواهد شد.

در نتیجه روش کار ما این‌طوری هست که، ما زحمت زیادی در این‌جا می‌کشیم که بیت را روشن کنیم. وقتی روشن شد، هر بیت، یک چراغ، دو چراغ، سه-چهار چراغ را روشن می‌کند. بعد، این‌ها را هی تکرار می‌کنید، نور این چراغ‌ها با هم که ترکیب بشود، یک‌دفعه زندگی شما روشن می‌شود. آن روشنایی را فقط شما می‌توانید به‌وجود بیاورید، هیچ‌کس نمی‌تواند. و می‌بینید غزل چقدر سازنده و مثبت بود، با وجود این‌که کوتاه بود.

این بیت را داشتیم:

این همه لطف و سرکشی، قسمت خلق چون شود؟

این همه حُسن و دلبری بر بُت ما چرا بُود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

و این حدیث، یادمان باشد:

«إِنَّ اللَّهَ جَمِيلٌ يُحِبُّ الْجَمَالَ.»

«خداوند زیباست و زیبایی را دوست دارد.»

(حدیث)

پس این‌همه حُسن و دلبری با آموزش‌های دیگر دینی و عرفانی هم مطابقت دارد که خداوند زیباست، بی‌نهایت زیباست و شما هم بی‌نهایت زیبا هستید. باید یک قسمتی از آن زیبایی خودتان را با فضاگشایی ببینید، ببینید که این زیبایی به‌سوی زیبایی می‌رود، زیبایی اصیل می‌رود.



زشتی من ذهنی به سوی زشتی جهان می‌رود. البته من نمی‌گویم جهان زشت است. جهان با دید من ذهنی، زشت می‌شود. آن چیزی که ما زیبا می‌بینیم در جهان، حقیقتاً آن طوری زیبا نیست که ما می‌بینیم.

ما با یک اصول و قواعد من ذهنی، جذب این چیزها می‌شویم، فکر می‌کنیم این‌ها زندگی دارند. سبک زندگی ما فوراً عوض خواهد شد، اگر به این ابیات، خوب توجه کنیم.

گفت: بیماری مرا این بخت داد

کآمد این سلطان بر من بامداد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۵۴)

این، فکر کنم از عیادت رفتن حضرت رسول به یک بیماری است که دوستش هست. می‌گوید این بیماری برای من خوب بود. یعنی بیماری من ذهنی، اگر بگویند که این صورت عبوس هشیارانه خداوند است، خوب این شانس را برای شما آورده که سلطان یعنی خداوند، بامداد، صبح، پهلوی شما آمده.

اگر حال شما الآن خراب است، سلطان آمده عیادت شما. اگر این بیماری نبود که نمی‌آمد که. پس این بیماری من ذهنی، شما ادامه دادید در هپروت من ذهنی هستید و حالتان خراب است، همین الآن سلطان آمده، خداوند آمده، می‌خواهد به شما کمک کند. بیمار نبودید، نمی‌آمد.

این بیت:

آفتی نبود بتر از ناشناخت

تو بر یار و، ندانی عشق باخت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۱)

از این بدتر آفت نداریم که خداوند الآن آمده حال ما را بپرسد، ما هم بیمار هستیم و ما دکتر را نمی‌شناسیم، اگر می‌شناختیم دیگر با عقل خودمان کار نمی‌کردیم، فضا را باز می‌کردیم، می‌گفتیم شما بفرمایید.

این همه نمی‌گفتیم تو بلد نیستی، من بلدم. خوب اگر تو بلدی، خوب درست کن. اگر نیستی ساکت باش، فضا را باز کن، بگذار دکتر درست کند، که این لحظه خود زندگی‌ست.

می‌گوید هیچ آفتی، هیچ آسیبی، هیچ گزندی، هیچ ضرری، بدتر از ناشناختن زندگی و خدا در این لحظه نیست. چرا؟ با من ذهنی می‌بینیم. پس شما فضا را باز کنید که دچار این آفت نشوید، که آدم پهلوی یار باشد و یار را نشناسد که با او عشق‌بازی کند.



چون جفا آری فرستد گوشمال تا ز نقصان وا روی سوی کمال

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸)

وقتی جفا می آوریم، کار را سخت می کنیم. شما جلو می روید، شما می آید فضاگشایی می کنید، جلو می روید، اگر یک لحظه به آن چیزی که ذهنتان می گوید توجه کنید، جفا می آورید، فوراً تنبیه می شوید، قطع می شوید.

علت این که ما الآن شاید متوجه نمی شویم این قهر و لطف را، برای این که اصلاً همیشه قهر بوده، ما لطف ندیدیم هشیارانه که. بعضی موقع ها دچار گرفتاری می شویم، زندگی، ما را از گرفتاری نجات می دهد ولی دوباره من ذهنی مان آن جا هست و شکایت و عقل من ذهنی و این ها، متوجه نمی شویم که چرا این گرفتاری را ایجاد کردیم؟ چه کسی ما را نجات داد؟ برای چه نجات داد؟

پس اگر شما به صورت حضور ناظر، ذهنتان را نگاه کنید، خواهید دید که وقتی به ذهنتان توجه می کنید، مرکزتان جسم می شود، جفا می آورید، یعنی وفا به آلت را رعایت نمی کنید، تنبیه می شوید. برای این که قطع می شود و فوراً متوجه می شوید که این جسم شدن مرکزتان نقصان بوده، باید آن را رها کنید، دوباره فضا را باز کنید به سوی کمال بروید. کمال یعنی ما فضاگشایی را ادامه بدهیم، هیچ همانندگی در مرکز ما نماند. بله.

همین طور این بیت را داشتیم:

درد فراق من کشم، ناله به نای چون رسد؟ آتش عشق من برم، چنگ دوتا چرا بود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

9

آتش است این بانگ نای و نیست باد هر که این آتش ندارد نیست باد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹)

پس اگر فضا باز می کنی و مرکز باز است و خداوند این بی را که تو خالی شده در این جا می زند، این آتش عشق است واقعاً، باد نیست. هرکسی این عشق را ندارد می گوید نیست باد، واقعاً نیست هم می شود. شما با فضاگشایی بگذارید بی تان را هر لحظه زندگی بزند. کاری نداشته باشید یکی نمی گذارد، از آن ها تقلید نکنید. به مصرع دوم توجه کنید دارد می گوید که هرکسی این آتش را ندارد نیست خواهد شد. و هم چنین این دو بیت:



ای دهنده‌ی قوت و تمکین و ثبات

خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۷)

اندر آن کاری که ثابت بودنی‌ست

قایمی ده نفس را که منثنی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۸)

مُثَنِّی: خمیده، دوتا، در این‌جا به معنی سست‌کار و درمانده.

منثنی یعنی خمیده، دوتا، بله، غذای روح و فضاگشایی تمکین را و ثبات را او به ما می‌دهد. ما بی‌ثبات شده‌ایم برای این‌که روی من‌ذهنی ایستاده‌ایم. در کارهای زندگی، ثابت بودن را ما می‌خواهیم. ما باید به ریشه‌ی او، روی او، قائم بشویم یا روی خودمان قائم بشویم.

در هر کاری ما باید ثبات یعنی زندگی روی زندگی قائم‌شده را تجربه کنیم و اگر نفس ما، من‌ذهنی ما دوتا بشود - دوتا در این‌جا به معنی به دویی عمل کند، به مقاومت و قضاوت دست بزند - این قائم‌به‌ذات نخواهد شد. بله.

شما اگر غذا از بیرون می‌خورید و تمکینی ندارید، تمکین در این‌جا یعنی فضاگشایی، و ثبات ندارید و روی یک ستون محکم، روی سنگ نایستاده‌اید و هی زیرتان می‌ریزد، بدانید که ثابت نیستید، باید ثابت باشید. این قدر ما فضاگشایی می‌کنیم مرکز را عدم می‌کنیم که به اندازه کافی زیربنا داشته باشیم که محکم باشیم. و این بیت را داشتیم.

لِذَّتِ بِي كِرَانِه‌ای است، عشق شده‌ست نام او قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بُود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

این بیت بسیار بسیار مهم است و ابیات دیگری در دیوان شمس و مثنوی راجع به شکایت داریم. مثلاً این:

تواز خواری همی نالی، نمی‌بینی عنایت‌ها مخواه از حق عنایت‌ها و یا کم کن شکایت‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۹)

پس تو می‌گویدی از خداوند می‌نالی. نالیدن در این لحظه عکسِ رضا است و نشانِ شکایت است. کسی که شکایت می‌کند یعنی من‌ذهنی دارد و عنایت را نمی‌بیند، لطف خداوند را نمی‌بیند.



ما خوار شدیم، ذلیل شدیم، تنها شدیم، بی‌چاره شدیم در من‌ذهنی و می‌نالیم. فکر می‌کنیم که این کار درست است. این کار جفا است، جفا هم عکسِ وفا است. وفا یعنی عینِ زندگی بودن، جفا یعنی من‌ذهنی بودن، مرکز مادی داشتن.

بنابراین ما عنایت‌های زندگی را به‌صورت مادیات می‌بینیم. می‌گوییم چرا این را ندادی به من؟ آن چیز را با ذهن تعریف می‌کنیم. این کارها خوب نیست، درست نیست. عنایت‌های زندگی به‌صورت «قضا و کُنْ فِکَان» می‌آید و درواقع آن چیزی که ما از خدا می‌خواهیم، ما باید خودمان ایجاد کنیم منتها ما باید عقل داشته باشیم.

شما آن خاصیت‌های خداگونه را از او بخواهید نه چیزهای مادی را که، ما وقتی مرکزمان مادی است چیزهای مادی می‌خواهیم و برای چیزهای مادی هم ناراحت می‌شویم. «مَخواه از حق عنایت‌ها و یا کم کن شکایت‌ها» کم کن شکایت‌ها یعنی اصلاً شکایت نکن. شما می‌خواهی خداوند به تو توجه کند اصلاً شکایت نکن. ولی امروز شکایت را به سطح دیگری بُرد. گفت به هرچیز ذهنی شما در این لحظه عمل می‌کنی این شکایت حساب می‌شود. اگر نمی‌گذاری «قضا و کُنْ فِکَان» با فضای گشوده‌شده روی تو کار کند، این جفا و شکایت حساب می‌شود در نتیجه لذت عشق کم خواهد شد و ممکن است قطع بشود. و این بیت را داشتیم:

**آن تُرُشیِ روی او ابرصفت همی‌شود
ور نه حیات و خرّمی باغ و گیا چرا بُود؟**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

و این بیت‌ها را قبلاً خوانده‌ایم فقط یادآوری می‌کنم.

**تشنه را درد سر آرد بانگِ رعد
چون نداند کو کشانِ اَد ابرِ سَعَد**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۴)

**چشم او مانده‌ست در جویِ روان
بی‌خبر از ذوقِ آبِ آسمان**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۵)

**مَرکبِ همت سوی اسبابِ راند
از مُسببِ لاجرم محروم ماند**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۶)



می‌گوید که یک نفر تشنه است و آب می‌خواهد. ما تشنه هستیم. گرفتار افسانه من ذهنی هستیم و تشنه آب حیات هستیم ولی بانگ رعد، می‌دانید که رعدوبرق می‌زند معنی‌اش این است که ابر می‌خواهد ببارد و بانگ رعد می‌تواند حتی بانگ از بین رفتن همانیدگی‌ها باشد یا چالش‌های زندگی باشد یعنی شما صدای ذهن را می‌توانید بانگ رعد خداوند ترجمه کنید. پس بنابراین این بانگ‌هایی که در زندگی ما می‌آید، می‌گوید بانگ رعد است که می‌خواهد باران بیاید، باران رحمت می‌آید.

و شما تشنه آب حیات هستید که از آن‌ور می‌آید اما چشم شما مانده در آبی که، هشیاری جسمی که از ذهنتان می‌گذرد. ما همه‌اش به آن چیزهایی که از ذهنتان می‌گذرد نگاه می‌کنیم و آسمان را باز نمی‌کنیم که از آن‌جا ابر ببارد، و آسمان را باز کنیم یعنی فضا را باز کنیم باران حقیقی می‌آید.

اما ما عادت کردیم که در فضای مجازی تندتند این فکرها بگذرند، فکرها هم مربوط به چیزهای این جهانی هستند و ما از آن‌ها زندگی می‌خواهیم و آن را رها نمی‌کنیم و «چشم او مانده‌ست در جوی روان» فکرها هی تندتند رد می‌شوند. کدام فکر، موضوع کدام فکر به من زندگی می‌دهد؟ آب می‌دهد؟ درحالی‌که از ذوق آب آسمان بی‌خبر هستیم. و در نتیجه شما الآن در زندگی‌تان اتفاقاتی می‌افتد، بانگ رعد می‌تواند مثلاً واهمانش شما از یک همانیدگی باشد که سخت است، بانگ رعد است. برای شما که تشنه آب هستید خوشتان نمی‌آید از این بانگ.

بانگ مهیبی‌ست که می‌گوید، بانگ رعد می‌بینید که یک چیزی را زندگی از شما می‌گیرد که با آن خیلی همانیده هستید، بانگ رعد است. چه می‌گوید به شما؟ شما ناله می‌کنید؟ شکایت می‌کنید؟ می‌گوید نه، توجه کن که از آن پنجره باز شده از جای خالی آن، می‌خواهد رحمت ایزدی ببارد. ولی شما سردرد گرفتید از این بانگ‌ها.

ترجمه کنید که باران می‌خواهد بیاید. برای این‌که این بانگ رعد، ابر سعد و مبارک را دارد می‌کشد به بالای سر شما. ابر سعد، رضا و صبری‌ست که به از دست دادن آن چیز شما می‌دهی، از آن‌جا می‌خواهد باران بیاید در نتیجه «مرکب همت سوی اسباب راند» در نتیجه علت‌های ذهنی را چون به ذهن توجه می‌کند، علت‌های ذهنی را دلیل بر این می‌داند که چگونه به زندگی می‌شود رسید؟ چون مرتب فکرها رد می‌شوند، فکر می‌کند که خوب این کار را بکنم، این‌ها موضوعات زندگی‌ده من، که از ذهن من می‌گذرند این‌ها هستند.

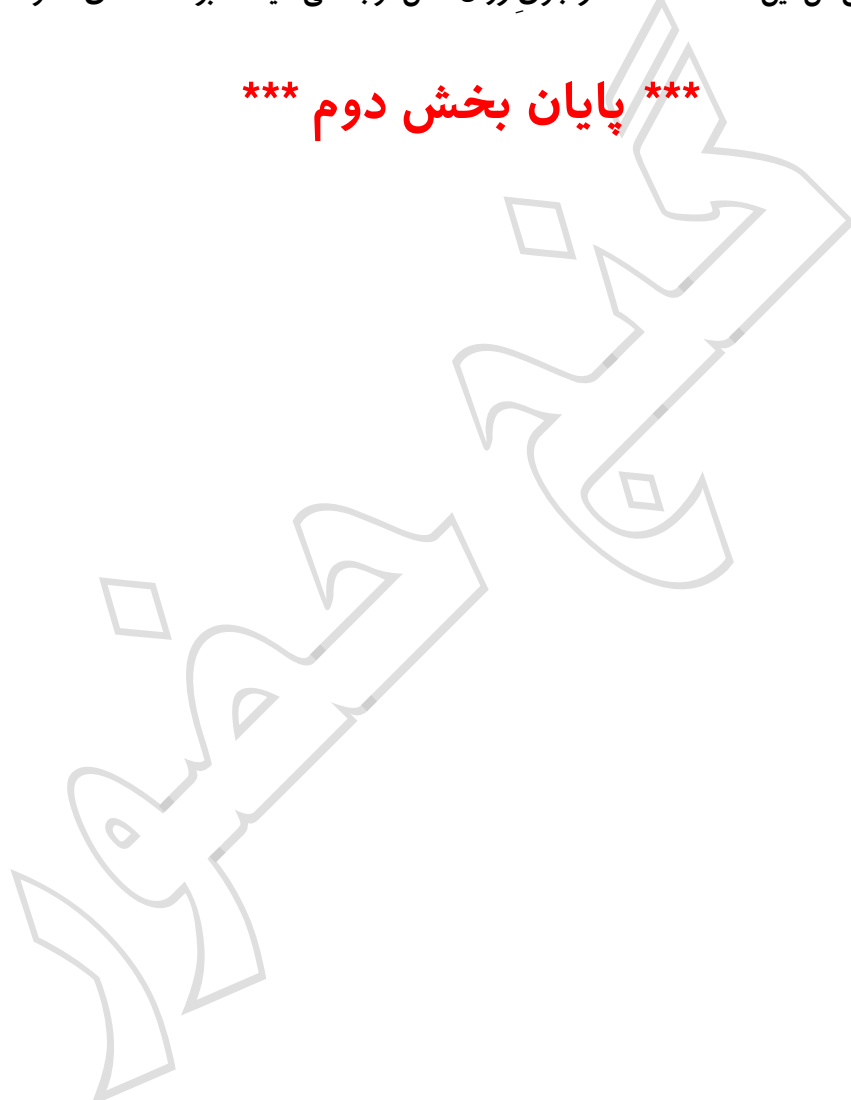
شما مرتب به اسباب نگاه می‌کنید. اسباب یعنی علت‌ها، علت‌های ذهنی و از آن مسبب که این فکرها را ایجاد می‌کند، بانگ رعد را به وجود می‌آورد، ابر را می‌آورد، قضا و کُنْ فکان دستش است، از او شما غافل می‌شوید.



حالا این ابیات را شما باید بخوانید واقعاً، یک مقدار زیادی معنا خودش را نشان بدهد. شما الآن بگویید که من فضا را باز می‌کنم مُسَبِّب به من کمک کند یا آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد؟ لحظه بعد هم آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، لحظه بعد هم آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد.

اگر همین‌طوری ذهن شما را می‌کشد، به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد نگاه می‌کنید، از مُسَبِّب مانده‌اید، محروم هستید. معنی‌اش این است که شما در جوی روان ذهن توجه می‌کنید نه برکت فضای گشوده شده.

***** پایان بخش دوم *****



و این بیت:

آنکه بیند او مُسبب را عیان کی نهد دل بر سبب‌های جهان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷)

بیتی است که بارها خواندیم. ولی عیان دیدن یا عیان دیدنِ مسببِ موقعی است که عیناً مسبب بشوی. باز هم برمی‌گردیم به این‌که شما محدودیت شرم و حیا و قواعد را که مولانا گفت این‌ها محدودیت است و تعریفِ اقرار به آلت، آلت نیست. و هر قاعده، گفت، شکایت است منجر به جفا می‌شود. پس بنابراین مسبب را دیدن این نیست که در ذهنت تعریف کنی که وقتی آدم مسبب را می‌بیند، یعنی خداوند را می‌بیند، این‌طوری است! این کارها را که می‌کنی یعنی مسبب را می‌بینی! نه. عیان دیدن مسبب یعنی عین آن شدن است و این کار مستلزم فضاگشایی است. پس اگر عیان ببیند به سبب‌هایی که ذهن در این لحظه نشان می‌دهد دل نمی‌بندد.

حالا، از خودتان بپرسید که من دل دادم و متکی هستم به سبب‌هایی که ذهنم نشان می‌دهد؟ یا به ابزار قضا و کُنْ فکان در این لحظه با فضاگشایی؟ کدام یکی است؟ این دوتا سرنوشت شما را تعیین می‌کند در این لحظه. اگر کسی فضا را باز می‌کند در این لحظه و حداکثر کوشش‌اش را هم می‌کند در فکر و عمل، این آدم مؤفق خواهد شد. مرتب چالش‌ها می‌آید شما سبب‌ها را می‌گذارید کنار، به حرف ذهنتان گوش نمی‌دهید، فضا را باز می‌کنید حداکثر کوشش‌تان را می‌کنید در این لحظه. بعد از چند وقت خواهید دید که دارید مؤفق می‌شوید. برای این‌که مسبب کمک می‌کند.

و امروز هم ما فهمیدیم که وقتی مسبب کمک می‌کند مسبب به‌صورت آشکار در مرکز ما است، عیناً ما او شده‌ایم، تمام قسمت‌های مادی ما دل می‌دهند به او، اطاعت می‌کنند. فقط موقعی اطاعت نمی‌کنند قسمت‌های مادی ما که ما من‌ذهنی داریم. و امروز به ما گفت این من‌ذهنی یک چیز عجیب‌وغریبی است در خلقت. و دوران آن که دوران قهر و لطف است، باید کوتاه باشد. یعنی برنامه یا طرح خداوند این است که این قهر و لطف انسانی را که به شعور خداوند مجهز است باید متوجه کند که این قهر و لطف، قهر و لطف، قهر و لطف، یک دوره‌ای دارد. همه‌اش که نمی‌شود قهر و لطف! باید قهر را تمام کنی همه‌اش لطف باشد. و همین‌طور این چند بیت:

چون ببینی بر لب جو سبزه مست پس بدان از دور کآنجا آب هست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲۲)



گفت: سِماهُمَّ وَجُوهٌ كَرْدِگار

كِه بُودَ غَمَّازِ باران، سبزه‌زار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲۳)

گر ببارد شب، نبیند هیچ کس

كِه بُودَ در خواب هر نفس و نفس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲۴)

سِماهُمَّ وَجُوهٌ: باطن اشخاص از ظاهر رخسارشان نمایان است. این مطلب را مرتب داریم می‌گوییم که ظاهر شما انعکاس باطنتان است یا بیرون شما در واقع انعکاس مرکزتان است، درونتان است. درونتان اگر درد من‌ذهنی است بیرونتان هم بد خواهد بود.

غَمَّاز: بسیار سخن چین، اشاره کننده با چشم و ابرو، در مثنوی غالباً به معنی آشکار کننده به‌کار رفته است.

پس می‌گوید که، می‌گوید از دور نگاه می‌کنی یک جایی می‌بینی که سبز است حتماً می‌گویی آن‌جا آب هست دیگر وگرنه این چرا سبز شده؟! و همین‌طور خداوند، می‌گوید گفته، باطن انسان‌ها در صورتشان، در بیرونشان ظاهر می‌شود. که سبزه‌زار می‌گوید آشکار کننده این است که باران باریده است. وقتی شما زندگی امروزتان را می‌بینید و با زندگی یک‌سال پیش‌تان مقایسه می‌کنید می‌بینید که زمین تا آسمان فرق دارد، پس باران باریده در کشتزار شما. روابطتان بهتر شده، امور مادی‌تان بهتر شده، بدنتان بهتر شده، خوابتان بهتر شده، غذایان بهتر شده، زندگی‌تان بهتر شده شادتر شدید، باران رحمت باریده گرچه ندیده باشید.

می‌گوید، اگر شب باران ببارد همه در خواب باشند و صبح پا بشوند ببینند که سبزه‌ها سبزتر شدند معنی‌اش این است که شب باران باریده است. یعنی باران وقتی می‌بارد ما نمی‌فهمیم. لطف خداوند را ما با ذهنمان نمی‌توانیم اندازه بگیریم. ولی می‌توانیم بفهمیم که زندگی بیرونی‌مان که انعکاس درونمان است بهتر می‌شود پس باران دارد می‌آید. درست است؟

این‌ها را برای بی‌تی می‌خوانیم که واقعاً وقتی عبوس بودن خداوند را می‌بینیم واقعاً عبوس نیست، به‌خاطر رفتار ما، فکر ما، قواعد زندگی ما، سبک زندگی ما، ما نمی‌توانیم لطف را بگیریم. و اگر فضا را باز کنیم و از عقل من‌ذهنی‌مان بگذریم این مستلزم این است که در این لحظه - ببینید، عقل زندگی، خداوند، از فضای گشوده شده می‌آید عقل ما از فضای متقبض شده و توجه به ذهنمان - شما آن عقل ذهن را برندارید.



و از کجا خواهید فهمید؟ اگر فضا را باز کنید باران می‌آید. و این باران بستگی به این ندارد که شما لیاقتش را دارید یا ندارید در گذشته چکار کردید، نگذارید ذهنتان شما را متقاعد کند که هم‌چون آدمی که تو هستی با این کارها که کردی باران هم می‌آید برای تو! اصلاً از این حرف‌ها ننزید.

هرکسی در هر مرحله‌ای از زندگی‌اش که برمی‌گردد و فضا را باز می‌کند مرکزش را عدم می‌کند زندگی از آنجا شروع می‌کند. و به تدریج خواهید دید که درون شما در بیرون منعکس می‌شود و این انعکاس روزبه‌روز بهتر می‌شود. بله این هم آیه قرآن است که شما می‌دانید و قبلاً خواندیم. سوره فتح آیه ۲۹ می‌گوید:

«...سَيَّمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ...»

«...نشانه آنان در چهره شان از اثر سجود پیداست...»

(قرآن کریم، سوره فتح (۴۸)، آیه ۲۹)

سجود تسلیم است. تسلیم یعنی فضاگشایی. پس بنابراین نشانه‌های آمدن باران از تسلیم شما در تمام ابعاد وجودی‌تان که ذهنتان می‌تواند ببیند پیدا است.

« يُعْرِفُ الْمُجْرِمُونَ بِسَيِّمَاهُمْ... »

« کافران را به نشان صورتشان می‌شناسند... »

(قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۴۱)

این هم یک چیزی شبیه آن است، بله. یعنی انعکاس من‌ذهنی هم در بیرون، کارهای بیرون، و صورت ظاهری ما است.

تازگی هر گلستان جمیل هست بر باران پنهانی، دلیل (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲۵)

پس بنابراین هر گلستانی که شما زیبا می‌بینید نشانه این است که وقتی شما آنجا نبودید باران آمده است. و یا شب می‌روید می‌خواهید شاید شب باران می‌آید و شما نمی‌بینید. اگر گلستان شما، درون و بیرون شما، هر روز آبادتر می‌شود معنی‌اش این است که باران می‌آید. و شما این آبادتر شدن را در خودتان با گذشت زمان می‌بینید. و همین‌طور این بیت:

میان عاشق و معشوق، فرق بسیار است چو یار ناز نماید، شما نیاز کنید

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۲۴۴)

پس بنابراین بین عاشق و معشوق، بین ما و خدا، فرق بسیار است. ما اول از من ذهنی شروع می‌کنیم، اگر دیدیم یار، زندگی، در را باز نمی‌کند ما مرتب باید فضا باز کنیم و بگوییم که من نیاز به تو دارم، من نیاز به تو دارم، مبادا احساس بی‌نیازی بکنیم و ناز بکنیم. یار ناز می‌کند ما می‌گوییم ما احتیاج داریم. این رمز مؤفقیّت است.

هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست اگر ببارم از آن ابر بر سرت بارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۳)

پس بنابراین در آسمان شکایت، در فضای شکایت، که امروز شکایت را من تکرار می‌کنم، گفت عمل کردن به هر اصول نوشته شده ذهنی یا گفته شده ذهنی و جدی گرفتن آن معنی‌اش این است که شما من دارید و فضا را باز نمی‌کنید و این عدمِ رضا است. اگر شما عقل خودتان را بگیرید در این لحظه معنی‌اش این است که، ببخشید این حرف را می‌زنم، یعنی عقل خداوند نمی‌رسد، که این لحظه زندگی من را درست کند من خودم باید درست کنم. این کار شکایت محسوب می‌شود. شکایت منجر به جفا می‌شود، جفا عکس وفا است. یعنی شما اقرار به آلت نمی‌کنید. شما نمی‌گویید در این لحظه من از جنس زندگی هستم. این کار عواقبی دارد که شما تجربه کرده‌اید. یعنی در را می‌بندید.

«هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست» شما می‌گویید ذهن من هرچه نشان می‌دهد در این لحظه من به آن نگاه نمی‌کنم، من راضی هستم. اصلاً استدلال هم نمی‌کنم. هر استدلالی در این لحظه که شما بگویید من راضی هستم شکایت حساب می‌شود. شما بدون قید و شرط در این لحظه راضی هستید به دلیل این‌که زندگی الآن می‌خواهد به شما کمک کند، با فضاگشایی. شما به این حقیقت دست پیدا کردید که عقل من ذهنی شما نمی‌رسد و عقل زندگی می‌رسد. اگر به این‌جا رسیدید دیگر گله نکنید، رضا داشته باشید. رضا داشته باشید: بر آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد آن را ملاک قرار ندهید اعتراض بکنید، اعتراض ذهن را بالا می‌آورد، اعتراض یک چیز ذهنی است. توجه کنید که ذهن یا من ذهنی با ابزارهای بالا می‌آید، یکی از آن عدم رضا است. عدم رضا به این دلیل است که شما می‌گویید من معتقدم این‌طوری باشد بهتر است، ولی این‌طوری یک قاعده است. امروز گفت: «قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بُود؟». «لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او» توجه می‌کنید؟ «قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بُود؟».



خوب دقت کنید به آن بیت:

به حوادث مُتَفَرِّقِ نشوند اهلِ بهشت طفل باشد که به بانگِ جَرَسی برخیزد (سعدی، مواعظ، غزل ۲۱)

جَرَس: زنگ

این هم از سعدی است، می‌گوید که: به حوادث یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، پراکنده نمی‌شود اهل بهشت. اهل بهشت کسیکه اهل فضای گشوده شده است. هرکسی فضای گشوده شده و تسلیم را ملاک قرار می‌دهد اهل بهشت است، چراکه الآن عیناً از جنس خداست. این آدم متفرّق نمی‌شود، یعنی نمی‌رود به ذهن، به تفرقه نمی‌افتد به خاطر حادثه‌ای که در این لحظه ذهن نشان می‌دهد، وضعیتی که ذهن نشان می‌دهد. آن طفل است که با بانگ جرس، جرس یعنی زنگ، زنگ شتر، بلند شود. جرس در این جا بانگ ذهن است، مثل زنگ می‌ماند. اگر کسی با صدای ذهنش بلند بشود، این طفل است مگر حالا، ولو این که هفتاد سالش باشد. یعنی اگر صدای حوادث که از جنس ذهن است شما را بلند می‌کند و از فضای گشوده شده درمی‌آورد، باید به طفل بودنتان و نابالغ بودنتان باید اقرار کنید و بیایید تسلیم بشوید، فضا را باز کنید تا بالغ بشوید. و همین طور این ابیات:

قهر را از لطف داند هر کسی
خواه دانا، خواه نادان، یا خسی
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۵۰۶)

لیک لطفی قهر در پنهان شده
یا که قهری در دل لطف آمده
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۵۰۷)

کم کسی داند مگر ربّانی
کِش بُود در دل محک جانی
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۵۰۸)

ربّانی: خدایی، الهی

محک: وسیله‌ای برای امتحان یا تعیین ارزش چیزی، سنگی که طلا یا نقره را به آن می‌مالند و عیار آن‌ها را آزمایش می‌کنند.



می‌گوید این قهر است، این لطف است. چه دانا باشد چه نادان باشد یا خس باشد.

می‌گوید این قهر است، این لطف است. چه دانا باشد چه نادان باشد یا خس باشد.

اما لطفی که در قهر پنهان شده یا قهری که در لطف پنهان شده را آدم‌ها نمی‌شناسند مگر یک انسان خداگونه باشد که او می‌گوید جانی داشته باشد یعنی از فضای گشوده‌شده این سنجش را یا وسیله سنجش را می‌آورد. پس ما اتفاقاً امروز راجع به پیر خواهیم خواند اگر ان‌شاءالله موفق بشویم و خیلی خوب است که وقتی قهر می‌آید و شما می‌خواهید اعتراض کنید، اعتراض نکنید. خیلی موقع‌ها لطف را زندگی در قهر پنهان می‌کند.

ظاهرش خیلی سخت است، گاهی اوقات شما باید از چیزی یا کسیکه با او همان‌گونه هستید حتماً جدا بشوید. از یک کاری که خیلی دوستش دارید جدا بشوید، بلکه چون با آن همان‌گونه هستید، چون می‌دانید این به ضررتان است. و یک کاری را نباید بکنید اگر بکنید سود مادی دارد ولی خوب می‌دانید که این کار درست نیست، این‌ها قهرهای در لطف پنهان شده است، یک فرصتی پیش آمده شما از آن فرصت استفاده نمی‌کنید چون می‌دانید که در این لطف ظاهری یک قهری پنهان هست و در یک قهری که ظاهرش خیلی سخت است، پذیرشش خیلی سخت است یک لطفی هست، اگر شما این کار را بکنید ظاهراً...

یک نفر اعتیاد دارد اعتیادش را می‌خواهد ترک کند وقتی می‌خواهد ترک کند واقعاً یک قهری است که، ولی داخلش لطف نهفته است، پنهان شده است. آن شخص با عقل اعتیادش که اغلب ما اعتیاد به جهان مادی داریم نمی‌فهمد و اعتیاد به هر چیزی چه مقام باشد، چه پول باشد، چه مستقلات باشد، چه علم باشد هر چه باشد که ظاهراً ترکش، داخلش قهر هست ولی لطفی است که در ظاهر قهر پنهان شده است.

بنابراین با دیدن ظاهر من‌ذهنی اعتراض می‌کند، شکایت می‌کند. ما می‌گوییم که شکایت اصلاً نمی‌کنیم. هر قاعده‌ای، هر چیزی که من می‌دانم و عمل می‌کنم و با آن تشخیص می‌دهم، هر قضاوتی قاعده است و شکایت است، دنبالش جفاست. یعنی هر قاعده‌ای که جفا حساب می‌شود انکار الست است، شما دارید می‌گویید: من از جنس خدا یا زندگی نیستم! نیستم، نیستم، نیستم! بالاخره نتیجه‌اش را خواهید دید.

باقیان زین دو گمانی می برند سوی لانه‌ی خود به یک پر می‌پرند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۵۰۹)

می‌گوید: آن‌هایی که واقعاً نمی‌بینند که داخل قهر ممکن است لطف باشد، داخل لطف ممکن است قهر باشد با یک پر می‌پرند، آن‌هم پر من‌ذهنی‌شان است. انسان باید با دو پر بپرد، دو پر یکی پر هشیاری است یکی هم پر ذهنش است، منتها آن یکی پر هم از پر هشیاری یا از پر عدمش قوت می‌گیرد. مرتب ما فضا را باز می‌کنیم، امکانات بیرونی‌مان ما امروز فهمیدیم که در اختیار آن عدم درمی‌آید. بله این چند بیت هم جالب است:

آنچه عین لطف باشد بر عوام قهر شد بر نازنینان کرام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۸۲)

بس بلا و رنج می‌باید کشید عامه را تا فرق را تانند دید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۸۳)

کین حروف واسطه ای یار غار پیش واصل خار باشد، خار، خار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۸۴)

کرام: جمع کریم، به معنی بخشنده، جوانمرد

پس کرام جمع کریم، بخشنندگان، جوانمردان به معنی بزرگان هست. به این موضوع هم توجه می‌کنیم که شما که روی خودتان کار می‌کنید، شما البته نازنینان کرام هستید، شما بزرگانی هستید که حقیقتاً انتخاب کردید روی خودتان کار کنید.

می‌گوید: برای آدم‌های معمولی که من‌ذهنی دارند، عوام یعنی من‌ذهنی، این‌ها بعضی چیزها را لطف می‌دانند، عین لطف می‌دانند اما برای نازنینانی که ذهنشان را تماشا می‌کنند و مرکزشان عدم است برای آن‌ها قهر است، برای این‌که داخلش را می‌بینند. می‌بینند که این ظاهرش لطف است، باطنش قهر است. ده روز دیگر، بیست روز دیگر، پنج سال دیگر این نتیجه را خواهد داد.

می‌گوید: «بسیار بلا و رنج می‌باید کشید»، رنج و بلا هم در واقع فضاگشایی و درد هشیارانه و انداختن همانندگی است. باید فضا گشوده بشود و زندگی با خردش در ما کار کند تا این دو فرق را ما بفهمیم.



برای همین است که بهتر است که ما با پیران و بزرگان از جمله مولانا مشورت کنیم. اگر کسی تازه این راه را شروع کرده واقعاً باید خودش را بسپارد به دست مولانا: «کین حروف واسطه» یعنی آن چیزی که ذهن می‌گوید، ای یار غار، یار غار هم ما یار غار هم هستیم. چرا؟ به‌عنوان زندگی در غار عالم زندگی می‌کنیم و در اصل یار هم هستیم. منتها وقتی می‌روییم سطح، من‌ذهنی می‌سازیم، دشمن خودمان می‌شویم، دشمن همدیگر می‌شویم.

هرچه عوام‌تر می‌شویم به سطح می‌آییم، بیشتر تفاوت‌ها خودشان را نشان می‌دهند، برحسب تفاوت‌ها ما همدیگر را می‌بینیم و با هم دشمن می‌شویم. این حروف واسطه ای یار غار من پیش کسی که واصل شده، مثل خار می‌ماند. یعنی انسان‌هایی که واصل شدند به زندگی زنده شدند با همدیگر به‌وسیله زندگی به زندگی حرف می‌زنند نه حروف ذهنی، نه ذهن. پس:

**بس بلا و رنج بایست و وقوف
تا رهد آن روح صافی از حروف**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۸۵)

**لیک بعضی زین صدا گرتتر شدند
باز بعضی صافی و برتر شدند**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۸۶)

**همچو آب نیل آمد این بلا
سعد را آبست و، خون بر آشقا**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۸۷)

آشقا: جمع شقی، به معنی تیره بخت، نگون بخت

آشقا جمع شقی است به معنای تیره‌بختان، بدبختان معنی می‌دهد. پس می‌بینید که ما به‌زودی این تفاوت‌ها را نمی‌فهمیم. می‌گوید: باز هم «بس بلا و رنج بایست و وقوف»، خیلی باید درد هشیارانه بکشیم و آگاهی پیدا کنیم تا روح ما به‌صورت هشیاری از سلطه قواعد ذهنی که امروز گفت: قاعده شکایت هست برهد.

یک چیزهایی را ما می‌گوییم، ظاهرش را یاد بگیریم، ما می‌دانیم قاعده شکایت است، بله. شکایت جفاست هرکس جفا کند لذت بی‌کرانی عشق را نمی‌تواند تجربه کند. دانستن این کافی نیست، برای این‌که از سلطه حروف یعنی حرف‌های من‌ذهنی، حرف‌زدن من‌ذهنی برهیم باید درد هشیارانه بکشیم.



بعضی‌ها این‌ها را می‌شنوند و عمل می‌کنند و صافی و برتر می‌شوند. بعضی‌ها از این انعکاسات صدا در واقع که صداست - صدا یعنی با فتحه- به معنی انعکاس، کرتر می‌شوند. آیا شما وقتی ذهنتان حرف می‌زند در شما یک هشیاری ای بیدار می‌شود که این دارد حرف می‌زند، این ذهن من دارد حرف می‌زند. چه می‌گوید واقعاً؟ چه می‌بافد؟ تو اصلاً چه می‌گویی؟ در نتیجه به صورت هشیاری ناظر جدا می‌شوی، به حرفش گوش نمی‌کنی. بعضی‌ها جذبش می‌شوند، به انعکاسات ذهن، به حروفِ ذهن اهمیت می‌دهند و کرتر می‌شوند. بیشتر به کام افسانه من ذهنی می‌روند. بعضی‌ها هم هرچه که این ذهن می‌گوید عکسش را می‌کنند یا اهمیت به آن نمی‌دهند، اشکالاتش را پیدا می‌کنند. و می‌گوید: مانند آب نیل است که برای پیروان موسی آب بود، منتها بر آشقیای یعنی پیروان فرعون، خون بود.

آره؛ اگر این لحظه زندگی که از طرف زندگی می‌آید شما فضا را باز کنید و از آن به صورت هشیاری ناظر و مراقبه کننده استفاده کنید، به ذهنتان نگاه کنید و ذهن را جدی بگیرید و بدانید که این با سیستم انباشتگی و دیدن برحسب همانندگی و هشیاری جسمی و هرچه بیشتر بهتر و هیجانانگیز منفی ذهنی مثل رنجش و خشم و زیاده‌خواهی و انتظارات و توقعات بی‌جا عمل می‌کند، اهمیت نمی‌دهیم به آن؛ در نتیجه آب می‌خوریم. آب، آن زندگی، زندگی، می‌شود، تبدیل به خرد می‌شود. اگر حرف‌های ذهن را، انعکاسات ذهن را جدی بگیرید، جذبش بشوید، بدبخت می‌شوید و در نتیجه آب زندگی تبدیل به خون می‌شود. همین خون‌جگری که می‌خوریم از همین کار است.

یعنی نیروی زندگی را تبدیل به مانع و مسأله و درد و دشمن می‌کنیم، که نتیجه‌اش کارافزایی است. بله، این آیه هم هست که می‌گوید سوره انسان آیه ۳

﴿إِنَّا هَدَيْنَاهُ السَّبِيلَ إِمَّا شَاكِرًا وَإِمَّا كَفُورًا﴾

«راه را به او نشان داده‌ایم. یا سپاسگزار باشد یا ناسپاس.»

(قرآن کریم، سوره انسان (۷۶)، آیه ۳)

خواه سپاسگزار باشد خواه ناسپاس یا سپاسگزار باشد یا ناسپاس. راه را به ما نشان دادند. راه فضاگشایی است، راه تسلیم است. ولی ما سپاسگزار نیستیم. اگر سپاسگزار بودیم، صبر می‌کردیم، شکر می‌کردیم باز هم فضا باز می‌کردیم. ما راه را می‌بندیم و راه ذهن را می‌رویم. بله؛ این‌ها را دیگر توضیح دادم.

هر که پایان‌بین‌تر، او مسعودتر

جدتر او کارد که افزون دید بر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۸۸)



زانکه داند کین جهان کاشتن هست بهر محشر و برداشتن (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۸۹)

محشر: روز رستاخیز

این هم حدیث است که می‌گوید:

«الدُّنْيَا مَزْرَعَةُ الْآخِرَةِ.»

«دنیا کشتزارِ آخرت است.»

(حدیث)

هر که پایان‌بین‌تر یعنی اگر شما در این لحظه فضاگشایی کنید، مرکز عدم و فضای گشوده‌شده را تجربه کنید، می‌فهمید که پایانتان این است؛ بنابراین مزه‌اش را بچشید، خردش را ببینید شما خوشبخت‌ترید، شما مبارک‌ترید.

برای این‌که «جدتر او کارد» یعنی جدی‌تر می‌کارد. می‌کارد، هر دفعه که شما فضا را باز می‌کنید، تخم درستی می‌کارید، تخم زندگی می‌کارید، تخم خرد می‌کارید. خرد زندگی به فکر و عملتان می‌ریزد. بنابراین جدی‌تر در این کار پیش خواهید رفت. وقتی بر را می‌بینید. بر یعنی میوه.

برای این‌که متوجه می‌شوید که این جهان، جهان کاشتن است و به‌زودی موقع زنده شدن به زندگی، محصول را خواهیم برداشت. پس بنابراین یواش‌یواش که شما فضا را باز می‌کنید، یک‌دفعه به بی‌نهایت او زنده خواهید شد که می‌شود محشر و قیامت شما.

پس یک روزی که یواش‌یواش فضا باز می‌شود قیامت شما خواهد آمد. خواهید دید که شما از جنس زندگی هستید، هشیاری روی هشیاری منطبق شد و شما به‌صورت یک هشیاری قائم به ذات با بی‌نهایت عمق که در این لحظه ابدی به خودش زنده هست، زنده شدید. این محشر و برداشتن محصول شماست. ولی باید در این لحظه پایان‌بین باشید.

پایان‌بین به این معنی نیست که من الآن ذهناً باید تعیین کنم بینم پنج سال دیگر می‌خواهم چه‌کار کنم، چه‌کاره شوم. آن پایان‌بینی ذهنی است، آن هم خوب است. ولی آن معنای معنوی ندارد. پایان‌بینی، یعنی شما آن چیزی که باید آن شوید و برای آن آمدید، این لحظه تجربه کنید و آن را به‌اصطلاح ملاک بگیرید، بروید جلو.

بله اجازه بدهید چند بیت از مثنوی دفتر اول بخوانم:

«در صفت پیر و مطاوعت وی»

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۳۴)

مطاوعت: فرمانبرداری و اطاعت

یعنی اطاعت کردن از وی. این ابیات هم دنباله درس هفته قبل مولانا است. که در واقع تمثیلش این بود می‌گفت که لشکر سلطان محمود خیمه زده است در گذر از زمین و شتری که کوس حمل می‌کند وارد مزرعه شده، یک بچه‌ای که طبک می‌زد تا پرندگان را فراری بدهد طبک می‌زند که این شتری که کوس را حمل می‌کند بترسد و برود. و یک عاقلی می‌گوید که این شتر قوی هیکل که کوس حمل می‌کند گوش‌هایش از این صدای طبل پر است، این طبک تو چقدر صدا دارد که بتواند او را بترساند.

معنی‌اش این بود که انسان از مرگ همانندگی‌های کوچک و بزرگ نباید بترسد. این حمل کوس ممکن است نماد انسان‌هایی مثل مولانا باشد. ولی در عین حال کسانی هستند که با طبل کوچک، یعنی می‌ترسند همانندگی‌های کوچک را از دست بدهند. این کسانی که می‌ترسند همانندگی‌های کوچک را از دست بدهند این‌ها نباید ملاک شما باشند. بلکه ملاک شما باید همین حمل کوس است. قصه هفته پیش خیلی جالب بود.

در این‌جا مولانا پیر را قدری توصیف می‌کند و به ما می‌گوید که بدون پیر امکان رفتن از من‌ذهنی به فضای یکتایی وجود ندارد. حقیقتاً هم وجود ندارد و این را باید ما بدانیم در نتیجه من پیشنهاد می‌کنم که اگر این راه را شروع کرده‌اید که می‌خواهید به منظور آمدنتان به این جهان زنده شوید که خارج شدن از من‌ذهنی و زنده شدن به بی‌نهایت زندگی است به حرف پیر که در این مورد می‌تواند مولانا باشد باید گوش بدهید و تفسیر نکنید، نگویید که حالا این‌جاها عقلش نمی‌رسیده آن‌موقع هفتصد سال پیش، هشتصد سال پیش مردم بینش الآن را نداشتند مثل ما نمی‌فهمیدند، نه.

برخی بزرگان هستند که هر موقعی بودند واقعاً راهنمایی‌هایی برای انسان آوردند که ما می‌توانیم گوش بدهیم و این‌ها همیشه صادق هستند چون مربوط به انسان هستند. انسان هم وضعیتش در این جهان خیلی ساده است، می‌آید یک من‌ذهنی می‌سازد، من‌ذهنی عینک‌های مختلفی را لحظه‌به‌لحظه به چشمش می‌زند و امان نمی‌دهد درست ببیند.



بعد پیران واقعی آن‌های که پیر حق هستند یا به خدا زنده شده‌اند ما را آگاه می‌کنند به بینش‌های غلط. در نتیجه ما دید خودمان را در خیلی جاها می‌گذاریم کنار و دید پیر را برمی‌داریم. وقتی او می‌گوید که این‌جا یک قهری است، ظاهرش قهرش است باطنش لطف است تو باید این‌کار را بکنی، شما می‌روید آن کار را می‌کنید ولو این‌که درد دارد به‌نظر ذهنتان می‌آید که یک فرصت عجیبی را دارید از دست می‌دهید و شما از دست می‌دهید و گوش می‌کنید. به‌هر حال. می‌گوید:

ای ضیاءالحق، حُسام الدین بگیر
یک دو کاغذ برفزا در وَصف پیر
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۳۴)

گرچه جسم نازکت را زور، نیست
لیک بی‌خورشید، ما را نور، نیست
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۳۵)

گرچه مصباح و زُجابه گشته‌ای
لیک، سَرخِیلِ دلی، سَررشته‌ای
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۳۶)

پس به ضیاءالحق می‌گوید. ضیاء به معنی نور است. نور دو جور است، یکی نور معمولی این جهانی است، یکی نور خداست. ضیاء بالأخص نور خداست، ضیاءالحق کسی که نور از خدا می‌گیرد یعنی به حضور زنده است.

پس مولانا با یارش صحبت می‌کند و شمشیر دین لقبش است. پس ضیاءالحق می‌گوید دوسه صفحه بردار، درباره‌ی وصف پیر بنویس. می‌گوید که گرچه که جسم نازک هم به معنی ضعیف می‌تواند باشد، ضعیف بدنی، هم می‌تواند شفاف‌شده به نور.

می‌گوید جسم تو این‌قدر شفاف شده است که نور درونت از چهاربعد مادیات به بیرون می‌زند و بدون نور خورشید تو ما کاری نمی‌توانیم بکنیم. و مولانا عجیب است که به‌وسیله‌ی یک یار یعنی شناسایی زندگی در یک یار وصل به زندگی می‌شود فوراً.

گرچه جسم نازکت را زور، نیست
لیک بی‌خورشید، ما را نور، نیست
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۳۵)



یعنی بدون خورشید تو ما نور نداریم. مصباح یعنی چراغ، زجاجه هم یعنی حباب. می‌گوید که درست است که مثل چراغ و حباب هستی، اما درواقع سرلشکر دل هستی و سر رشته معنوی در دست توست. خوب این تعریف ضیاءالحق است. تعریف یار مولاناست.

مصباح: چراغ

زجاجه: شیشه، حباب چراغ

سرخیل: رئیس جمعیت، سرلشکر، در اینجا سرلشکر معنوی است.

پس مولانا متوجه است که یک خورشیدی در درون یارش زنده شده و می‌تابد و او مثل چراغ است.

مصباح و زجاجه از آیه ۳۵ سوره نور هست. بارها این آیه را ما خواندیم آیه جالبی هم هست. از مصباح و زجاجه؛ منظورش همین آیه است.

«اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ ۖ مِثْلُ نُورِهِ كَمِشْكَاةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ ۖ الْمِصْبَاحُ فِي زُجَاجَةٍ ۖ الزُّجَاجَةُ كَأَنَّهَا كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ يُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبَارَكَةٍ زَيْتُونَةٍ لَا شَرْقِيَّةٍ وَلَا غَرْبِيَّةٍ يَكَادُ زَيْتُهَا يُضِيءُ وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نَارٌ ۖ نُورٌ عَلَى نُورٍ ۗ يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ ۗ وَيَضْرِبُ اللَّهُ الْأَمْثَالَ لِلنَّاسِ ۗ وَاللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ.»

«خدا نور آسمانها و زمین است. مثل نور او چون چراغدانی است که در آن چراغی باشد، آن چراغ درون آبگینه‌ای و آن آبگینه چون ستاره‌ای درخشانده. از روغن درخت پربرکت زیتون که نه خاوری است و نه باختری افروخته باشد. روغنش روشنی بخشد هر چند آتش بدان نرسیده باشد. نوری افزون بر نور دیگر. خدا هر کس را که بخواهد بدان نور راه می‌نماید و برای مردم مثلها می‌آورد، زیرا بر هر چیزی آگاه است.

(قرآن کریم، سوره نور(۲۴)، آیه ۳۵)

خدا نور آسمانها و زمین است. مثل نور او چون چراغدانی است که در آن چراغی باشد، آن چراغ درون آبگینه‌ای. و آن آبگینه چون ستاره درخشانده، از روغن درخت پربرکت زیتون که نه خاوری است و نه باختری. روغن درخت پربرکت زیتون همان روغنی است که از آن نور ما می‌آوریم. نه خاوری است و نه باختری یعنی نه می‌میرد نه زنده می‌شود افروخته باشد. روغنش روشنی بخشد هر چند آتش بدان نرسیده باشد. نوری افزون بر نور دیگر. یعنی هشیاری روی هشیاری منطبق می‌شود و این چراغ ما را هم می‌گوید، چراغ ما ممکن است هر لحظه روشن بشود لزومی ندارد آتشی از بیرون به آن بیاید.

خدا هر کس را که بخواهد بدان نور راه می‌نماید و برای مردم مثلها می‌آورد زیرا بر هر چیزی آگاه است.



پس ما، می‌گویید یک چراغی هستیم. روغنی در ما هست و هر لحظه ممکن است روشن بشویم. ولی منظورش این است که یارش این چراغ را روشن کرده است. و نه تنها چراغ شده است، بلکه خورشیدی در درونش بالا آمده است و می‌درخشد.

برای همین این‌ها را می‌گوید.

گرچه مصباح و زُجاجه گشته‌ای

لیک، سرخیلِ دلی، سررشته‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۳۶)

«لیک بی‌خورشید، ما را نور، نیست» یعنی تو خورشید هستی. جسم تو هم نازک است، البته آن موقع‌ها حُسام‌الدین بیمار بودند ولی احتمالاً به بیماری‌اش توجه ندارد و می‌گوید که تو شفاف به نور شده‌ای. و بنابراین در وصف پیر چند صفحه می‌خواهد بنویسد.

چون سر رشته به دست و کام توست

دُرّه‌های عقد دل، ز انعام توست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۳۷)

برنویس احوال پیر راه‌دان

پیر را بگزین و عین راه دان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۳۸)

پیر، تابستان و خَلقان، تیرماه

خَلق مانند شب‌اند و پیر، ماه

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۳۹)

دُرّه یعنی مروارید گرانبها

عقد یعنی گره

سر رشته: کسی که مبدأ عملی است و به اصطلاح سر نخ کارها به دست اوست.

«چون سر رشته به دست و کام توست». این‌جا می‌گوید که سر رشته معنوی هم به دست تو است هم به خواست تو است و آن معارف، آن حکمت‌ها و آن عقل‌های آن‌طرفی از دل تو برمی‌خیزد. «ز انعام توست» یعنی از بخشش توست.



دارد یواش یواش پیر را تعریف می‌کند. منظور این است که، حالا ما اگر مولانا را پیر بگیریم، مولانا حقیقتاً چیزهایی می‌داند که ما نمی‌دانیم. این مطلب در مورد من صادق بوده است. من خیلی جاها آن چیزهایی که خودم می‌دانستم گذاشتم کنار و راه پیر را رفتم و نتیجه خوب دیدم. سرکشی من ذهنی و منافعش ایجاب نمی‌کند که ما به حرف پیر گوش بدهیم. مولانا می‌گوید گوش بدهید.

سر رشته به دست و به خواست پیر است و این مرواریدهای عالی حاصل از دل پیر که به ما می‌بخشد این مرواریدها در این جهان پیدا نمی‌شوند. این‌ها از جنس ذهن نیستند. از ذهن نمی‌توانیم این‌ها را بگیریم. تو بیا احوال پیر راه‌دان را بنویس و به ما بگو که انسان‌ها باید پیر را انتخاب کنند، پیر عین راه است. راه‌دان نیست. عین راه است یعنی شما باید از پیر بپرسید راه را برای تو باز کند و یک پیر دیگر در درون ما هست که از فضای گشوده شده خودش را به ما نشان می‌دهد، آن پیر خود زندگی است. خداست. پس پیر می‌گوید تابستان است و مردم مثل تیرماه هستند. در تیرماه البته می‌دانید میوه‌ها رنگ می‌گیرند و شروع می‌کنند به یواش یواش میوه شدن و رسیدن. پس پیر مثل تابستان است. مردم مثل تیرماه هستند. اگر تابستان نباشد تیر هم نیست دیگر. یعنی اگر پیر نباشد مردم نمی‌توانند به منظور آمدن به این جهان نائل بشوند. نمی‌توانند به خدا زنده بشوند اگر پیر نباشد

پیر، تابستان و خَلقان، تیرماه

خَلق مانند شب‌اند و پیر، ماه

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۳۹)

پس مردم عادی که من‌ذهنی دارند مانند شب هستند تاریک هستند و پیر مثل ماه روشنایی می‌اندازد.

کرده‌ام بخت جوان را نام، پیر

کو ز حق پیر است، نه از ایام، پیر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۰)

او چنین پیری است کیش آغاز نیست

با چنان در یتیم، انباز نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۱)

خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن

خاصه آن خمری که باشد من لدن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۲)



بله این جا، دُرّ یتیم: مروارید درشت و آبدار که به تنهایی در درونِ صدف پرورش یابد، مرواریدِ گران بها، مرواریدِ یکدانه یعنی پیر در این جهان تک‌وتوک هست.

انباز نیست یعنی مانندی ندارد.

خَمَرِ کَهَن یعنی شرابِ کهنه

مِنْ لَدُنْ یعنی از جانب خدا، شرابی که از آن‌ور می‌آید.

می‌گوید من اسمِ بختِ جوان را پیر کردم. یعنی اگر کسی مثلاً فضاگشایی کند، از این فضای گشوده‌شده عمل کند و فکر بکند، نوبه‌نو راهنمایی می‌شود. این راهِ کهنه نیست. و این بختی که، بختی‌ست؛ بخت هم یعنی اتفاقات خوب خواهد افتاد و درواقع پیر از راه فضاگشایی به ما همه‌چیز را می‌دهد. پیر سبب خواهد شد که نه ما راهِ ذهنی برویم، بلکه چون از طریق قرین ما را به زندگی زنده می‌کند، ما از درون این بختِ جوان را متوجه می‌شویم و بختِ جوان یعنی این‌که این راهنماییِ درون ما، به اصطلاح کهنه نیست. این طوری نیست که بگوییم این کاربرد ندارد، به عبارتی خداوند کلید مسئله ما را، آن کلیدی که می‌خورد به این وضعیت ما به ما می‌دهد.

کلیدی را به ما می‌دهد که الآن با آن می‌توانیم قُفلِ همانندگی را باز کنیم. این همین کارِ قضا و کُنْ فکان هست. «کردهام بختِ جوان را نام، پیر» که این پیر چه شما فضا را باز کنید در درون وصل کنید به پیر خداوند، چه به یک پیری که حقیقتاً به خدا زنده شده است با او کار کنید یا ما از مولانا استفاده کنیم با تلقین و تکرار زیاد، در این صورت این از ایام پیر نیست یعنی این طوری نیست که سنش شده شصت، هفتاد، پس می‌گوییم پیر است. یک آدم بیست ساله هم می‌تواند پیر باشد.

اتفاقاً پیرانِ سن جوان پس از این زیاد خواهد شد؛ وقتی کودکان عشق در پنج سالگی، شش سالگی شعر مولانا می‌خوانند، این کودکان من‌ذهنی رقیق خواهند داشت. و به‌زودی آن ضیاء درونشان، نور درونشان خودش را به آن‌ها نشان می‌دهد و آن‌ها براساس آن عمل می‌کنند. پس پیرِ درونشان آگاه می‌شود.

پس چه پیر درونی است چه بیرونی است، بالاخره ما را به پیر درون می‌رساند. ما باید از فضای گشوده‌شده عمل کنیم و هر موقع شما دیدید که به آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد کمتر توجه می‌کنید یعنی پیر دارد کار می‌کند. پس بختی است که همیشه کار می‌کند این طوری نیست که بگویید این بخت پیر شده است.



«کرده‌ام بختِ جوان را نام، پیر، کو ز حق پیر است» چون وصل به حق است، خداوند است پیر است؛ نه این‌که سنش بالاست. پس او پیری است که آغاز و انجام ندارد یعنی از جنس این لحظه است.

«کش آغاز نیست» یعنی آزلی و ابدی است. آزلی و ابدی یعنی خود هشیاری، خود خداوند که در این لحظه، به خودش در این لحظه زنده است. به این لحظه زنده است. در این لحظه است.

این یک دُرِ گران‌بهای تنهاست. دُرِ یتیم است و نظیر آن در این جهان نیست. پس هرکسی به خداوند زنده بشود چون خداوند در این جهان نظیر ندارد او هم نظیر ندارد. پس پیر به خداوند وصل است و هرچه به اصطلاح این فضا گشوده‌تر می‌شود یا عمق پیر زیادتر می‌شود شرابش گیراتر می‌شود.

مثال می‌زند می‌گوید: هرچه شراب کهنه‌تر بشود گیرایی‌اش بیشتر می‌شود. پس بنابراین پیر هم که دیگر تماماً به زندگی زنده شده، شرابش خیلی گیراست و می‌گوید شراب در بیرون گیرایی‌اش بیشتر می‌شود اگر کهنه‌تر بشود؛ مخصوصاً آن شرابی که «مِن لَدُن» باشد، یعنی شراب غیبی باشد. پس پیران و شما شراب را از آن‌ور می‌آورید. ما الآن داریم متوجه می‌شویم که بدون پیر نمی‌توانیم کار کنیم و من پیشنهاد می‌کنم که فعلاً همین مولانا را پیر خودمان بکنیم.

**پیر را بگزین، که بی پیر این سفر
هست بس پُر آفت و خوف و خطر**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۳)

**آن رهی که بارها تو رفته‌ای
بی قلاووز، اندر آن آشفته‌ای**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۴)

**پس رهی را که ندیدستی تو هیچ
هین مرو تنها، ز رهبر سر مپیچ**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۵)

قلاووز یعنی پیشاهنگ، راهنما

مولانا به ما حرف می‌زند، می‌گوید که تو پیر انتخاب کن که بدون پیر، این سفر یا امکان ندارد یا اگر دارد پر از گزند و ضرر و آفت و ترس و خطرات بی‌شماری است. یعنی اگر کسی تنها این راه را برود، امکان ندارد اشتباه نکند، وقت تلف نکند. ذهن فضاگشایی را بلد نیست، ذهن ما و کارافزا است. ما نمی‌توانیم با کارافزایی راه پیر



را برویم. اولین اثری که شاید پیر روی ما می‌گذارد، کارافزایی را قطع می‌کند یا کم می‌کند. ما متوجه می‌شویم که نباید درد بیشتری تولید کنیم، نباید با من‌ذهنی‌مان عمل کنیم. پیر اول فضاگشایی را به ما یاد می‌دهد و می‌گوید: رهی را که بارها تو با من‌ذهنی‌ات رفته‌ای و راهنما نداشتی، در آن آشفته شده‌ای. راست هم می‌گویی، ما پریشان شده‌ایم و در فکرهايمان که آن‌ها را جدی گرفته‌ایم و دردهای حاصل از آن، خودمان را گم کرده‌ایم و آشفته هستیم. این راه را بارها خودمان رفته‌ایم و آشفته‌ایم. پس راهی را که هنوز ندیده‌ایم که ندیده‌ایم، نهیب می‌زند، «هین بیدار باش، تنها مرو» و از پیر، رهبر، سرپیچی نکن.

گر نباشد سایه‌ی او بر تو گول
پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۶)

غولت از ره افکند اندر گزند
از تو داهی‌تر درین ره بس بُدند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۷)

از نُبی بشنو ضلال ره‌روان
که چه شان کرد آن بلیس بد روان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۸)

گول یعنی نادان، احمق

داهی: دانا و زیرک

نُبی: قرآن

ضلال: گمراهی

بلیس همین ابلیس است، شیطان

بد روان یعنی بد ذات، یعنی مرکزش بد است، مرکزش همانیدگی است.

می‌گوید اگر سایه پیر بر تو ی نادان نباشد، نادان یعنی من‌ذهنی، پس بانگ غول تو را سرگشته می‌کند. سرگشته شدن یعنی گنج شدن و در فکرها گم شدن. بانگ غول، هر بانگی از دنیا است که توجه ما را جذب می‌کند. درواقع بانگ من‌ذهنی است. این لحظه اگر فضا را باز می‌کنیم و من‌ذهنی ما بانگ می‌زند و ما هم توجه‌مان جلب می‌شود و می‌رود، این بانگ غول است. قدیم معتقد بودند که در بیابان‌ها یک موجودی هست به‌نام غول، که آدرس اشتباهی به کاروانیان می‌دهد و آن‌ها می‌روند گم می‌شوند، بعضی موقع‌ها نابود می‌شوند.



ما هم در بیابانی راه می‌رویم، بیابان ذهن و دائماً بانگ غول ما یعنی من‌ذهنی که بانگ این جهان است، یا می‌ترسند یا امیدوار می‌کند یا یک چیزهایی می‌گوید که می‌داند ما چه را باور داریم و توجه می‌کنیم؛ پس بنابراین آشفته می‌کند سر ما را، که کرده است. پس سایهٔ پیر باید بر سر ما باشد.

پس می‌گوید که غول درحال آسیب زدن به تو، تو را از راه منحرف می‌کند. «غولت از ره افکند اندر گزند» در ضرر زدن به تو، تو را از راه منحرف می‌کند؛ زیرک‌تر از تو، عاقل‌تر از تو قبلاً خیلی‌ها بودند که آن‌ها از راه منحرف شدند و نابود شدند و «از نبی» یعنی می‌گوید قرآن، گمراهی رهروان را تو بشنو، که آن ابلیس که بدذات است، چرا ذات ابلیس، مرکز ابلیس، که من‌ذهنی ما هم نمایندهٔ آن است، همه‌اش همانندگی با چیزهای این جهانی است و درد است و هشیاری جسمی است. یعنی هر لحظه ما در معرض توجه به یک جسم هستیم، به این معنی که آن را بیاوریم مرکزمان و اگر آوردیم گمراه می‌شویم. این هم آیه‌ای است مربوط به این است:

«...وَلِكُلِّ قَوْمٍ هَادٍ»

«...و هر قومی را رهبری است.»

(قرآن کریم، سوره رعد (۱۳)، آیه ۷)

یعنی هر قومی پیری دارد.

اگر زمین بدون حجت باشد، فرو می‌رود.

(حدیث)

این هم حدیث است یعنی اگر من‌ذهنی بدون حجت و دلیل و راهنما باشد، از راه منحرف می‌شود. زمین یعنی فرم، ذهن.

صد هزاران ساله راه از جاده دور
بُردشان و، کردشان ادبار و عور

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۹)

استخوان‌هاشان ببین و مویشان
عبرتی گیر و مران خر، سویشان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۵۰)

گردن خر گیر و سوی راه گش سوی ره بانان و ره دانان خوش (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۵۱)

پس ادبار به معنی بخت برگشتگی، روی گردانیدن اقبال، در این جا به معنی بدبخت است.

عُور یعنی برهنه

ادبار به معنی بدبختی است که مولانا خیلی جاها به صورت صفت به کار می برد یعنی بدبخت. و می گوید که از جاده درست معنویت، انسانها را صدهزار سال دور کرده این عُول یا ابلیس.

و شما اگر دقت کنید، جمع ما انسانها که همه مان منذهنی داریم، که بیشتر منذهنی انسانها را می راند و جمع را هم منذهنی می راند، ما خیلی از راه راست منحرف شدیم. این رفتاریهایی که می کشیم به خاطر همین دور شدن از راه راست است.

راه راست چیست؟ راه راست این است که انسان فضاگشایی کند از درون، از زندگی الهام بگیرد و خلاق باشد، فکرهای خودش را خودش تولید کند، تقلید نکند، فکرهای گذشته را به کار نبرد، منذهنی را به زودی بشناسد و کم رنگش کند، بالاخره از شرش راحت بشود. همه ما این مسئولیت را داریم و همه ما در این منظور شریک هستیم، یعنی هرکسی مسئولیت دارد منذهنی اش را بشناسد و از آن آزاد بشود و به وسیله هشیاری زندگی ببیند و در همه انسانها زندگی را ببیند. هرکسی مسئول این کار است. این مسئولیت را به طور کلی ما انداخته ایم یعنی ما هم از معنویت هم عریان شده ایم.

پس جمع ما را می گوید صدهزار سال است از جاده درست دور کرده و ما را بدبخت و دور از معنویت کرده. شما نگاه کنید چقدر معنویت در ما هست؟ هیچ انتقادی نمی کنیم، هرکدام به خودمان بگوییم که من آیا واقعاً دروغ می گویم؟ غیبت می کنم؟ انتقاد می کنم؟ بدی مردم را می بینم؟ بدی می گویم؟ بد می کنم انسانها را، برای این که خودم را بالا ببرم؟ حق و ناحق می کنم؟ آیا همیشه راست می گویم؟ راستین هستیم؟ یا دروغ هم می گویم؟

اینها را می توانیم در خودمان بسنجیم؛ پیر جلوی اینها را می گیرد و معمولاً انسانها که می مردند، خوب می دانید مو و استخوان بیشتر از همه عمر می کند از مردهها، و مو و استخوان آثار گذشتگانی است که با منذهنی رفته اند، جنگ کرده اند، هم دیگر را کشته اند و رهبران منذهنی که این همه صدمه زده اند. آثار بدشان به صورت استخوان و مو، یعنی هی تاریخ تکرار می کند که این کار بد را کردند، این کار بد را کردند، نگاه کنید کاری که هیتلر کرده، چنگیز کرده، نمی دانم اینها، استخوان و مویشان هنوز هست.



می‌گوید آن‌ها را ببین و یاد بگیر «عبرتی گیر» و به‌سویشان نرو، «مَران خر، سویشان» یعنی به‌سویشان نرو، مثل آن‌ها نشو. و گردن خرت را بگیر، من ذهنی‌ات را بکش سوی راه؛ یعنی هر لحظه نگاه کن، ستیزه‌اش را بخوابان، مقاومتش را بخوابان و فضا را باز کن، اگر در این لحظه من ذهنی نتواند شما را به دنیا بکشد، به یک همانندگی بکشد شما فضا را بتوانید باز کنید، خر را دارید به راه می‌کشید. یک نگاهبانان راه هست و راه‌دانان هم هستند، بزرگان ما واقعا راه‌دان هستند. ما بزرگان زیاد داریم، مولانا، حافظ، سعدی، فردوسی، عطار، بقیه بزرگان؛ بله این‌ها هر کدام می‌توانند پیر باشند، این‌ها هم ره‌بان هستند هم ره‌دان هستند، تا خودمان ان‌شاءالله ره‌بان بشویم، یعنی شما اگر مواظب ذهنتان باشید این خر نرود به سمت

به‌سوی علف که چریدن از جهان است، خوب ره‌بان شدید دیگر، راه‌بان، نگهبان شدید و فضا را اگر باز می‌کنید راه‌دان هم هستید، حداقل برای خودتان. این هم آیه ۳۶ سوره نحل است، می‌گوید

«فَسِيرُوا فِي الْأَرْضِ فَانظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُكْذِبِينَ»

«پس در زمین بگردید و بنگرید که عاقبت کار کسانی که پیامبران را به دروغ نسبت می‌دادند، چگونه بوده است.»

(قرآن کریم، سوره نحل (۱۶)، آیه ۳۶)

یعنی کسانی که می‌گویند پیر وجود ندارد، انسان نمی‌تواند از آن‌ور پیغام بیاورد و هرکسی از آن‌ور پیغام می‌آورد و مغایر با حرص من‌ذهنی است، می‌گویند این دروغ است.

منظور از پیامبران کسانی هستند که از آن‌ور وحی می‌آورند، یعنی به دلشان وحی می‌شود و به تدریج که ما فضا را باز می‌کنیم در واقع محل وحی می‌شویم. حالا ممکن است به اندازه پیغمبران نشویم، ولی برای حل کردن مشکلات روزانه‌مان می‌توانیم از زندگی پیغام بگیریم.

هرکسی که پیام‌آوری را با فضاگشایی انکار می‌کند، می‌گوید این دروغ است، خوب این‌ها با من‌ذهنی عمل می‌کنند. ببین آخر و عاقبتشان چه‌جوری بوده است، که گفت به موی و استخوان آن‌ها نگاه کنید، آثار مخرب و خراب‌کننده آن‌ها نگاه کنید و عبرت بگیرید، بعد می‌گوید

هین مهل خر را و دست از وی مدار

زانکه عشق اوست، سوی سبزه‌زار

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۵۲)



**گر یکی دم، تو به غفلت واهلش
او رَوَد فرسنگ‌ها سوی حَشیش
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۵۳)**

**دشمنِ راه است خر، مست علف
ای که بس خربنده را کرد او تلف
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۵۴)**

مَهَل یعنی رها مکن؛ هَلیدن یعنی رها کردن؛ حَشیش یعنی گیاه خشک؛ خر بنده یعنی خرکچی، کسی که خر را تیمار می‌کند.

و ما هم که به صورت هشیاری، درواقع تیمارِ من‌ذهنی‌مان را می‌کنیم، راحتی‌اش را فراهم می‌کنیم، هرچه می‌گوید ما عمل می‌کنیم، بندهٔ خرمان هستیم، یعنی من‌ذهنی‌مان هستیم، خربنده هستیم.

هشدار می‌دهد که آیا تو خربنده هستی؟ حواست باشد که من‌ذهنی تو مستِ همانیدگی‌هاست که این‌ها در بیرون هستند و ای بسا این خر، بندهٔ خر را تلف کرده.

پس به ما می‌گوید که مواظب باش که گردن خر را ول نکنی، یعنی دائماً فضا را باز کن و ناظر ذهنت باش، همین‌که می‌خواهد برود به سمت جهان بچرد، دنبال خوشی‌ها و زندگی حاصل از همانیدگی‌هاست این خوشی مصنوعی، دنبال حیثیت بدلی است، دنبال آبرو است، حتی آن محدودیت‌ها، حتی دردها، ما دردها را به‌جای زندگی جایگزین کردیم، خیلی‌ها درد کشیدن را زندگی می‌دانند.

من‌ذهنی فقط می‌خواهد با چیزی همانیده بشود، همین. فقط چیزی پیدا کند همانیده بشود برایش کافی است. چیز دیگر نمی‌خواهد دیگر. نمی‌داند زندگی باید چه‌جوری باشد.

می‌گوید هین مهَل خر را، رها نکن خر را و دست را از روی این برنذار، نگاهت را از روی آن برنذار، برای این‌که عشق این من‌ذهنی به‌سوی سبزه‌زار جهان است، که همانیدگی‌ها آن‌جا هستند. شما باید از فضای یکتایی، فضای گشوده‌شده بچرید.

یک لحظه، گر یکی دم، یک لحظه، تو درحالی‌که غافل هستی، به حال خودش و ابگذاری، که ما یک عمر این را به حال خودش وا گذاشتیم، ما بنده‌اش شدیم، او فرسنگ‌ها دور می‌شود از راه راست، و می‌رود به‌سوی حشیش.



حشیشِ علفِ خُشک است، یعنی می‌خواهد با حشیش مولانا بگوید که آن چیزی که در ذهن می‌خوریم ما واقعاً یک زندگی پلاستیکی و یک غذای بد است.

پس خرِ ما، من‌ذهنی ما، دشمن راه است و مستِ علفِ بیرونی است و ای بسا این را بدان که خر صاحبش را، که البته صاحبش را که نه بنده‌اش را، ما فکر می‌کنیم صاحبِ خرمان هستیم، درحالتی که خر صاحبِ ما است.

اگر شما بی‌اختیار فکر می‌کنید و نمی‌توانید فکرهایتان را کنترل کنید و اداره کنید، یک لحظه ساکت باشید، ذهنتان را ساکت کنید، پس خربنده هستید. شما بنده من‌ذهنی هستید و معمولاً فکر ما می‌رود یک‌جایی، ما را با خودش می‌برد.

اندیشه‌ات جایی رود وانگه تو را آن‌جا کشد ز اندیشه بگذر چون قضا پیشانه شو پیشانه شو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۳۱)

ما اگر دنبال اندیشه‌مان، اندیشه هم‌هویت شده، می‌گیریم، می‌رویم هر جا می‌رود، پس خربنده هستیم. ممکن است ما را تلف کند. چه بسا انسان‌ها خربنده شده‌اند و نه تنها به منظور اصلی‌شان نرسیده‌اند بلکه اصلاً مردند در این راه.

گر ندانی ره، هر آنچه خر بخواست عکس آن کن، خود بُود آن راهِ راست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۵۵)

شاورُوهُنَّ پَسِ اَنگِه خالفوا
اِنَّ مَن لَّمْ یَعصِهِنَّ تالفُ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۵۶)

پس می‌گوید: «با من‌های ذهنی مشورت کنید و آنگاه برخلاف مشورت آنان، عمل نمایید که همانا هرکس در برابر من‌های ذهنی سرکشی نکند و تابع آنان گردد هلاک شود.»

البته بعضی‌ها می‌گویند با زنان، توجه کنید اگر با زنان بگوییم باید بگوییم که زن همین نماد من‌ذهنی است. بارها در نوشته‌های ادبی ما خردِ کل به مرد تشبیه شده و من‌ذهنی به زن. حالا ما این‌جا گفتیم با من‌های ذهنی مشورت کردید، اگر با ذهنتان مشورت می‌کنید عکس آن را عمل کنید.



می‌گوید راه را اگر نمی‌دانی، هرچه من ذهنیات خواست تو عکس آن را عمل کن که آن خودش راه راست می‌شود. با آن‌ها مشورت کنید، می‌گوید بعد عکس آن را عمل کنید.

با من‌های ذهنی مشورت کنید و آن‌گاه برخلاف مشورت آنان یعنی هرچه که آنان می‌گویند عمل نمایید که همانا هرکس در برابر من‌های ذهنی سرکشی نکند، یعنی به حرف آن‌ها گوش بدهد، تابع آنان گردد، تلف خواهد شد.

با هوا و آرزو کم باش دوست
چون يُضِلُّكَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ اوست
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۵۷)

این هوا را نشکند اندر جهان
هیچ چیزی همچو سایه‌ی هم‌رهان
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۵۸)

پس این طوری شد.

با هوا و آرزو کم باش دوست
چون يُضِلُّكَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ اوست
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۵۷)

این هوا را نشکند اندر جهان
هیچ چیزی همچو سایه‌ی هم‌رهان
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۵۸)

حالا از نزدیک که ببینم این طوری است.

«لَا تَتَّبِعِ الْهَوَىٰ فَيُضِلَّكَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ»

«از پی هوای نفس مرو که تو را از راه خدا منحرف سازد.»

(قرآن کریم، سوره ص (۳۸)، آیه ۲۶)

سوره ص، آیه ۲۶، این آیه‌ها را می‌بینید که عیناً مولانا می‌آورد، من هم برای شما این‌جا نشان می‌دهم. یک موقع کسی فکر نکند که من این آیه‌ها را درس می‌دهم. فقط چون ایشان می‌گویند من هم باید بگویم. من متخصص قرآن نیستم اصلاً، هم‌چون ادعایی ندارم. ولی وقتی آیه می‌آید در جمله باید توضیح بدهیم.



کم باش دوست، یعنی اصلاً دوست نشو. هوا خواسته‌های من‌ذهنی است. آرزو چیزی است که من‌ذهنی در زمان می‌خواهد برسد، هوا و آرزو حقیقتاً خواست من‌ذهنی و آرزویش است که هر دو مصنوعی و ذهنی است.

می‌گوید با هوا و آرزوی من‌ذهنی اصلاً دوست نباش، برای این‌که منحرف‌کننده ما از راه راست همین هوا و آرزوی من‌ذهنی است و می‌گوید این هوا، یعنی خواست من‌ذهنی را که این موتور من‌ذهنی را ادامه می‌دهد.

بارها گفته‌ایم من‌ذهنی به خواستن زنده است، نه به محتوا، یک موقع هست که من یک چیزی را می‌خواهم آن محتوا است. یکی هم خواستنش است، ما همیشه می‌خواهیم. اگر شما خواستن‌های من‌ذهنی را کم کنید حتی با استدلال، بگویید من این را چکار می‌خواهم بکنم؟ این را می‌خواهم، این را می‌خواهم، به دردم نمی‌خورد، این زیادی است. هرچیزی که زیادی است زحمت دارد.

می‌گوید سایه همراهان معنوی خواست من‌ذهنی را کم می‌کند، یعنی ما وقتی از طریق قرین همراه هم هستیم به صورت انسان‌های معنوی، هوا کم می‌شود.

یکی از تحریک‌کنندگان هوا یعنی خواستن من‌ذهنی که در آن همانندگی هست تقلید از من‌های ذهنی بیرون است. تمام من‌های ذهنی در حال دویدن هستند برای انباشتن. دائماً می‌دوند. همین‌که نگاه‌شان داری یا بایست ببینیم کجا می‌دوی؟ ول می‌کند خودش را می‌دود. دنبال یک خواستن می‌دود و اصلاً فکر نمی‌کند چقدر دارد و به دردش می‌خورد یا نه، باید بدود، هواست.

می‌گوید سایه همراهان معنوی هوا را می‌شکند. خوش‌بختانه در این برنامه ما همراهان معنوی زیادی داریم. این برنامه می‌تواند کار کند برای این‌که شما بینندگان همراهان معنوی هم‌دیگر هستید، ما همراهان معنوی هم هستیم.

وقتی شما می‌آیید پیغامتان را می‌خوانید، پیغامتان روی همه اثر می‌گذارد، پیغام معنوی، هم از طریق ارتعاش، هم از طریق نوشته و خوانش.

***** پایان بخش سوم *****



در این قسمت که دنباله بیت‌های قبل است، مولانا اشاره می‌کند در اشعار خودش به وصیت حضرت رسول به حضرت علی که شما باید در سایه عاقل بروی، و به قدرت بدنی و همین‌طور به عملت، عملت، نباید بنازی.

«وصیت کردن رسول صلی‌الله علیه و سلم علی را کرم الله وجهه که چون هر کسی به نوع طاعتی تقرب جوید به حق، تو تقرب جوی به صحبت عاقل و بنده‌ی خاص تا از همه پیش‌قدم‌تر باشی.»

اجازه بدهید بخوانیم، این قسمت در عین اهمیت، بسیار ساده است. پس همین‌طوری با اجازه‌تان می‌خوانیم می‌رویم جلو.

گفت پیغمبر علی را کای علی
شیر حقی، پهلوانی، پردلی
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۵۹)

لیک، بر شیری مکن هم اعتماد
اندرآ در سایه‌ی نخل امید
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۶۰)

اندرآ در سایه‌ی آن عاقلی
کیش نداند بُرد از ره، ناقلی
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۶۱)

شیری: شیر بودن

ناقل: جابجا کننده، مجازاً هرچیزی که سبب انحراف از حق شود.

پس شیری، یای مصدری یعنی شیر بودن. ناقل جابجاکنده، مجازاً هرچیزی که سبب انحراف از حق شود، ناقل.

پس می‌گوید حضرت رسول به حضرت علی می‌گوید که ای علی تو، شیر خدا هستی، پهلوان هستی، قوی هستی، پردل و جرأت هستی، اما بر شیری خودت براساس آن مشخصات بدنی، و غیره، حتی از زبان حضرت علی می‌گوید که: «شیر حقم نیستم شیر هوا» پس من شیر خدا هستم و شیر هوا و هوس من‌ذهنی نیستم، ولی می‌گوید که شما بر شیر بودنت اعتماد نکن. این‌جا اعتماد را «اعتماد» می‌خوانیم، برای این‌که قافیه جور دربیاید.



«اندرآ در سایه‌ی نخلِ امید» نخل امید یعنی، خرما‌ی امید، یعنی باز هم انسان کامل و پیر، بیا در سایه‌ی یک عاقل. البته ممکن است که یک کسی به فکرش بیاید که چرا به ایشان می‌فرمایند که در سایه‌ی عاقل بیا، مگر ایشان عقل ندارند؟

موضوع سر این است که، «بهر اظهار است این خلق جهان» این زندگی، خداوند، در هرکسی به حالت خاصی بیان می‌شود، در نتیجه ما به عقل هم‌دیگر احتیاج داریم. این طوری نیست که ما عاقل‌ترین داشته باشیم، ما با هم کار می‌کنیم.

خود مولانا می‌بینید که دارد به ضیاءالحق می‌گوید که تو خورشید من هستی، درحالی‌که این‌ها را مولانا می‌گوید و این‌که ما خورشید هم هستیم، زندگی را در هم شناسایی می‌کنیم، این درست است. برای من‌ذهنی، این جور چیزها قابل قبول نیست می‌گوید به سلسله مراتب یک نفر آن ته هست که عاقل‌تر از همه است. این درست نیست اصلاً با این آموزش مولانا و حتی آموزش‌های دینی جور در نمی‌آید.

ما همه عاقل هستیم، همه به هم‌دیگر احتیاج داریم و با هم کار می‌کنیم. برای همین ممکن است یک انسان عاقل جوان باشد، از نظر سنی، یعنی «پیر» باشد، برای همین می‌گوید که: «اندرآ در سایه‌ی آن عاقلی» حالا این عاقل هر چند سالش می‌خواهد باشد، که او را هیچ ناقلی، ناقل هر چیزی از این جهان هست، که می‌تواند توجه انسان را بدزد.

اگر کسی در این جهان باشد که توجه زنده‌اش در این لحظه به وسیله‌ی چیزی که ذهن تجسم می‌کند دزدیده نشود، حقیقتاً او پیر هست. و وصیت می‌کند که در سایه‌ی همچو عاقلی در بیا. و این هم همین حدیث است:

«يَا عَلِيُّ، إِذَا تَقَرَّبَ النَّاسُ إِلَى خَالِقِهِمْ فِي أَبْوَابِ الْبِرِّ، فَتَقَرَّبَ إِلَيْهِ بِأَنْوَاعِ الْعَقْلِ، تَسْبِقُهُم بِالْدَرَجَاتِ وَالزَّلْفِيِّ عِنْدَ النَّاسِ وَعِنْدَ اللَّهِ فِي الْآخِرَةِ»

«ای علی، چون می‌بینی که مردم با انواع نیکوکاری‌ها به آفریننده‌ی خود تقرب می‌جویند، تو با خردهای گونه‌گون به او تقرب جو که بر همه‌ی آنان پیشی خواهی جست در درجه‌ها و مراتب قرب، میان مردم و نزد خدا در آخرت.»

(حدیث)

ای علی، چون می‌بینی که مردم با انواع نیکوکاری‌ها به آفریننده‌ی خود تقرب می‌جویند، یعنی مردم نیکوکاری می‌کنند به کار و عمل توسل می‌جویند، تو به کار و عمل توسل مجو، وصیت پیغمبر به حضرت علی است، تو با خرده‌های گونه‌گون به او تقرب جو که بر همه‌ی آنان پیشی خواهی جست. یعنی در سایه‌ی عاقل بیا، در درجه‌ها و



مراتب قرب میان مردم نزد خدا در آخرت. پس بنابراین به درجه‌ها و مراتب قرب میان مردم و نزد خدا، یعنی میان مردم و نزد خدا، هردو.

اگر تو در سایهٔ عاقل بروی، خردمند بروی، پیر بروی، به نفعت هست، از همه پیشی خواهی گرفت. و این نشان می‌دهد که چقدر، ما به خرد هم‌دیگر احتیاج داریم و نمی‌توانیم بگوییم که من معلم هستم یا استاد هستم من از همه بهتر هستم، من به عقل مردم احتیاج ندارم. برای همین است که واقعاً این برنامه را ما این‌طوری طرح کردیم که از خرد هم استفاده نکنیم.

دوباره عرض بکنم که این پیغام‌هایی که شما در این برنامه می‌دهید، بسیار مفید هستند. این همین کار است و ما در سایهٔ عقل هم می‌گریزیم، پناه می‌گیریم. پس با هم کار می‌کنیم و از هم تقلید نمی‌کنیم، از نور هم استفاده می‌کنیم، از نور هم. مولانا به یارش می‌گوید: تو خورشید من هستی. تو خورشیدی، گرچه که چراغ و حبابی، ولی خورشیدی، سرخیل معنوی هستی، سرلشکر معنوی من هستی. حالا ما باید یک کمی به خودمان بیاییم ببینیم که شاید ما از جوانان، خردسالان، از انسان‌های دیگر، چیزی بتوانیم یاد بگیریم.

ظِلِّ او اندر زمین، چون کوه قاف روح او، سیمرغ بس عالی‌طواف

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۶۲)

گر بگویم تا قیامت نعت او هیچ آن را مَقَطَع و غایت مجو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۶۳)

در بشر، رُپوش کرده‌ست آفتاب

فهم کن واللّه اعلم بالصواب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۶۴)

کوه قاف: آن‌گونه که برخی از گذشتگان گفته‌اند کوهی است که از غایت بزرگی گرد عالم برآمده و محیط بر عالم است.

نعت: وصف کردن، صفت

پس کوه قاف نشان می‌دهد که نفوذ پیر یا انسانی که به زندگی به‌طور کامل زنده شده، گفت این در یتیم است، نظیر ندارد. اگر پیدا بشود، عرض کنم به حضورتان که، اثرش و نفوذش که مفید است و بیدارکننده است به همه



عالم می‌رسد. ظلّ یعنی سایه، سایه او روی زمین و آدم‌های روی زمین بسیار گسترده هست، روح او عالی طواف است، یعنی حول محور خدا می‌گردد.

می‌گوید اگر تا قیامت صفت او را وصف کنم در هیچ مقطعی، این بس نمی‌شود. خود همین کلمه مقطعی، بسیار مهم است که متأسفانه ما مقطع پیدا می‌کنیم، یعنی یک مدتی کار می‌کنیم روی خودمان قطع می‌کنیم، دو سه سال، می‌گوییم حالا فعلاً بس است. ولی این زنده شدن به زندگی غایت ندارد، انتها ندارد.

پس «مقطع و غایت مجو» یعنی در هیچ مقطعی ایشان متوقف نمی‌شوند و یک پیر دائماً عمیق‌تر می‌شوند به زندگی، این را در وصف پیر هم گفت روزبه‌روز این پیر شرابش گیراتر می‌شود، برای همین می‌گوید که با فکرهایت نخواه بفهم. «در بشر، روپوش کرده‌ست آفتاب» یعنی خداوند در بشر ظهور کرده‌است. این ظاهر بشری خداوند را در ما پوشانده است، وقتی انسان به بی‌نهایت او زنده می‌شود.

می‌گوید این را فهم کن و بدان که خداوند به صواب نزدیک‌تر است، او آشناتر است، یعنی با ذهنت توجیه نکن، نخواه با ذهنت بفهمی. این موضوع را بفهم که باید فضا را باز کنی در درون از جنس زندگی بشوی و آن زندگی شدنت این موضوع را بفهمد.

و در دفتر ششم هم می‌خواندیم که گفت اگر بمیری، مرگ راز را به گوش تو خواهد گفت. من امیدوارم شما این‌همه که صحبت شده، با من ذهنی‌تان نخواهید این‌ها را بفهمید، همین دیگر.

این همه می‌گوییم پیر، شما بفرمایید قبول کنید که این‌ها درست است. ولو این‌که ذهناً شما متوجه نمی‌شوید، ولی عمل کنید. در این حال که ما مولانا داریم و این قدر جامع هست، ما به حرفش گوش بکنیم. الآن می‌گوید شما باید راهنما داشته باشید. می‌گوییم: راهنما هم شما هستید. و به‌طور گسترده هر هفته من به‌طور متوسط صد بیت برایتان می‌خوانم، خب این صد بیت باید راهنمای شما باشد، این قدر این‌ها را باید تکرار کنید در درون شما را راهنمایی کند.

**یا علی از جمله‌ی طاعات راه
بر گزین تو سایه‌ی بنده‌ی اله
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۶۵)**



هر کسی در طاعتی بگریختند خویشتن را مَخْلَصی انگیختند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۶۶)

تو برو در سایه‌ی عاقل گریز تا رهی ز آن دشمن پنهان‌ستیز

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۶۷)

مَخْلَص: راه خلاصی

بله پنهان‌ستیز یعنی پنهان‌ستیزنده که ما متوجه‌اش نیستیم. مخلص یعنی راه خلاصی.

می‌گوید که یا علی از میان همه عبادت‌ها تو سایه‌ی یک بنده خدا را انتخاب کن. یعنی سایه‌ی پیر و یک انسان خردمند بهتر از همه عبادت‌ها است که تو به آن عمل می‌کنی. همین‌طور در آن حدیث و وصیت می‌گوید که تو مُتَّکی به عملت نباش. در صورتی که ما عمل را اصل می‌دانیم. مُتَّکی به خردت باش و این خرد از یک خردمند می‌آید. بله.

تو برو در سایه‌ی یک انسان خردمند که عقلش را از زندگی می‌گیرد در این لحظه بگریز «تو برو در سایه‌ی عاقل گریز» و تا از این دشمنی که در نهانت با تو می‌ستیزد یعنی من‌ذهنی برهی. می‌گوید هرکسی در عبادتی گریخته، پناه آورده به یک عبادتی. این عبادت‌ها ظاهری هستند عمل هستند یک کارهایی هستند که انجام می‌دهند و از آن راه می‌خواهند یک مَخْلَص پیدا کنند. من به تو وصیت می‌کنم تو این کار را نکن. تو برو در سایه‌ی عاقل گریز تا از این دشمنی که در پنهان در نهادت با تو می‌ستیزد با او بتوانی مقابله کنی و از شرش برهی.

از همه طاعات، اینت بهتر است سَبَقُ یابی بر هر آن سابق که هست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۶۸)

چون گرفتت پیر، هین تسلیم شو

همچو موسی زیر حکمِ خُضْرِ رَو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۶۹)

صبر کن بر کارِ خُضْرِ بی نفاق

تا نگوید خُضْر: رَو هَذَا فِرَاق

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۷۰)



بله هذا فِرَاقِ می‌دانید که این را هم خوانده‌ایم قبلاً:

هذا فِرَاقِ: اشاره است به داستانِ خضر(ع) و موسی(ع) که شرح آن در سوره‌ی کَهِفِ آیات ۶۴ تا ۸۶ آمده است. وقتی که موسی به طریقِ استفهام، بر کارِ خضر(ع) اعتراض آورد. او به موسی گفت: هذا فِرَاقُ بَيْنِي وَ بَيْنَكَ. اینک جُدایی است بین من و تو.

این را مطلب را نمی‌دانم در کدام برنامه خوانده‌ایم. من آیات ۶۴ تا ۸۶ را به‌طور کامل در روی صفحهٔ تلویزیون نوشته‌ام یکی یکی توضیح داده‌ام و این داستانِ خضر و موسی را هم به تفصیل توضیح داده‌ام که الآن خودش هم این‌جا توضیح می‌دهد که اندکی.

به‌رحال خضر نماد زندگی جاودانه است و موسی انسانی است که می‌خواهد پیغمبر بشود. در واقع خضر نماد خدا است یا زنده شدن خدا در انسان ممکن است در بیرون نباشد. به‌رحال می‌گوید که از همهٔ عبادت‌ها این در سایهٔ عاقل رفتن بهتر است.

از همه طاعات، اینت بهتر است سَبَقُ یابی بر هر آن سابق که هست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۶۸)

سبق یابی یعنی پیشی می‌گیری و بر هر پیشی‌گیرنده‌ای تو پیشی می‌گیری. هیچ عبادتی بهتر از این نیست. می‌بینید که برای ما هیچ عبادتی بهتر از این نیست که فضاگشایی کنیم. الآن از خرد زندگی و خداوند استفاده کنیم. نه این‌که فضا را ببندیم بعد عبادات دیگری با من‌ذهنی بکنیم.

می‌گوید وقتی پیر تو را قبول کرد «چون گرفتت پیر، هین تسلیم شو» به حرف پیر گوش بده. البته امروز شاید ما آن‌طوری پیر نداریم. من نمی‌دانم داریم یا نداریم و الآن یک‌جور دیگر شده است. ما الآن مولانا می‌خوانیم دسته جمعی پیر هم هستیم از خرد هم استفاده می‌کنیم. ولی می‌گوید اگر پیر تو را پذیرفت مثل موسی که زیر حکم خضر رفت برو و سؤال نکن و بارها مخصوصاً اخیراً من توضیح داده‌ام که شما پیر را اگر مورد سؤال قرار بدهید در این مورد مولانا را و به‌طور کلی یعنی غیر از خودتان با کس دیگر کار دارید. این که غلط است. این یک غلط. دومین غلط این است که شما از آن کسی که راهنمایی باید بگیرید او را مورد شک قرار می‌دهید و من پیشنهاد می‌کنم که هرکدام از ما روی خودمان کار کنیم و از پیر استفاده کنیم تا ما را به زندگی درونیمان وصل کند.



یعنی شما مولانا را مرتب می‌خوانید تا روی خودتان تمرکز کنید و از درون به زندگی وصل بشوید. پیر هم اگر به حرفش گوش بدهیم ان‌شاءالله ما را به زندگی درونیمان وصل می‌کند. به ما نشان می‌دهد که آن زندگی درونی است که ما را هدایت می‌کند. می‌گوید بدون نفاق بدون دورویی بدون رودربایستی و ملاحظه‌کاری تو به کار خضری صبر کن. صبر کن و وانمود نکن که صبر می‌کنی و صبر نکنی تقلب نکن تا. سؤال هم نکن تا مثل خضر که به موسی گفت که الآن باید جدا بشویم دیگر. سؤال بکنی نمی‌توانی. سؤال مال ذهن است.

همه این ابیات مهم هستند. سؤال کردن یعنی شبیه آن اعتراضی بود که در غزل داشتیم. گفت قاعده شکایت است. سؤال شکایت است. سؤال اعتراض است. اعتراض من‌ذهنی است. تازمانی که شما من‌ذهنی هستید هیچ چیزی یاد نمی‌گیرید. شاید این تمثیل را مولانا این‌طوری می‌زند که ما واقعاً یاد بگیریم.

وصیت حضرت رسول (ص) به حضرت علی (ع) که خودشان خردمند هستند. از نظر مسلمانان آنهایی که اعتقاد دارند، حضرت علی (ع) خودشان خردمند هستند. چطور حضرت رسول (ص) به ایشان می‌گوید برو در سایه عاقل! این این را ما باید یک چیزی از این‌جا یاد بگیریم. اگر نرود اگر گوش ندهد. ببینید چطوری می‌گوید «چون گرفتت پیر» اگر پیر تو را قبول کرد با تو کار کند، تسلیم بشو. مثل موسی زیر حکم او برو. حکم هم یعنی هرچی تقریباً می‌گوید یا تحقیقاً می‌گوید و قصه بعدی همین را تأیید می‌کند.

وقتی ما الآن مولانا می‌خوانیم عرض کردم آن‌طوری پیر نداریم شخصاً بتوانیم باهاشان صحبت کنیم. ولی از یک دانش عظیم که در اختیارمان هست یکی مولانا یکی هم آن سهم‌هایی که شما می‌گذارید. قانون جبرانی که انجام می‌دهید خردتان را بیان می‌کنید و از درون می‌آورید این‌جا یک خرد بزرگی جمع می‌شود و شخص می‌تواند دست ببرد آن‌تو و آن چیزی که لازم دارد از آن‌جا بردارد و مورد سؤال قرار ندهد.

وگرنه خضر به او می‌گوید خداحافظ شما. یعنی پیشرفت نمی‌کند. اغلب بینندگان من دیده‌ام جستجو می‌کنند در زندگی شخصی مولانا زندگی شخصی پیغمبر. زندگی شخصی پیغمبر به ما چه ربطی دارد. مولانا به ما چه ربطی دارد. ما این‌ها را می‌خوانیم که خودمان را درست کنیم. پیغمبر را که نمی‌خواهیم درست کنیم. مولانا را هم نمی‌خواهیم درست کنیم. شما آن چیزی که نوشته این‌جا آن را باید بخوانید.

با شخص من هم بارها گفتم شما کاری ندارید. من بیت‌به‌بیت مولانا را به شما می‌گویم. من نیامده‌ام یک بیت بخوانم که بعداً یک ساعت صحبت کنم از خودم. این را به شما نشان می‌دهم در آن‌جا که این بیت را ببینید.



حالا من این طوری می‌گویم شما هم بروید روی آن تأمل کنید هر چیزی که از آن درمی‌آورد بیاید به اشتراک بگذارید که همه‌مان از آن استفاده کنیم.

گرچه کشتی بشکند، تو دم مزین
گرچه طفلی را کُشد، تو مو مکن
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۷۱)

دست او را حق، چو دست خویش خواند
تا يدالله فوق ایدیهم براند
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۷۲)

پس بنابراین می‌گوید که همین‌طور که در داستان یادتان هست اگر کشتی را بشکند، کشتی شکستن معادل همین من‌ذهنی را شکستن بود. اگر یک همانندگی را از شما گرفت پیر گفت این را باید بیندازی، کشتی تن را دارد می‌شکند. تو بشکن تو بینداز تو گوش بده و اگر هم در آن داستان طفلی را می‌کُشد و می‌بینید که یک قسمتی از همین من‌ذهنی شما را می‌کُشد، یک طفلی که الآن بلند می‌شود به‌عنوان ذهن، آن قسمت را می‌کُشد زاری نکن، تو مورد سؤال قرار نده.

در آن داستان می‌دانید یک طفلی را می‌کُشد، کشتی را سوراخ می‌کند، موسی می‌گوید که آقا این کشتی مال ماهی‌گیران بود، این‌ها امرارمعاش می‌کردند، برای چه تو این را شکاندی؟ و همین‌طور اعتراض می‌کند به کشتن آن پسر. می‌گوید که دست آن پیر، دست خدا است و به این ترتیب دست خودش را خداوند در زمین به‌وسیله همین پیر می‌راند.

«خداوند دست آن ولی را، دست خود خواند، تا آنجا که فرمود: دست خدا بالاتر از دست بندگان است.»
و این‌جا راند یعنی این به‌اصطلاح آیه یا این‌که دست خداوند بالای همه دست‌ها است پس دست خودش را به‌وسیله دست پیر در عمل به حرکت درمی‌آورد با آن‌هایی که زیر تعلیم پیر هستند. این آیه هم جالب است، می‌گوید:

«إِنَّ الَّذِينَ يُبَايِعُونَكَ إِنَّمَا يُبَايِعُونَ اللَّهَ يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ...»

«آنان که با تو بیعت می‌کنند جز این نیست که با خدا بیعت می‌کنند. دست خدا بالای دست‌هایشان است...»

(قرآن کریم، سوره فتح (۴۸)، آیه ۱۰)



یادمان باشد این دست پیر است، پیر حق است، صددرصد به زندگی زنده شده، دائماً وصل است. گفت هیچ ناقلی او را از این راه خدا منحرف نمی‌کند، دائماً وصل است، ما با من‌ذهنی‌مان نباید در این مورد قضاوت کنیم. تا آن‌جا که مقدور است عقل من‌ذهنی‌مان را تغییر بدهیم به وسیله این عقلی که از این‌جا می‌گیریم.

دست حق می راندش زنده‌ش کند

زنده چه بود؟ جان پاینده‌ش کند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۷۳)

هرکه تنها، نادراً این ره برید

هم به یاری دل پیران رسید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۷۴)

دست پیر از غایبان، کوتاه نیست

دست او، جز قبضه‌ی الله نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۷۵)

می‌گوید دست پیر در واقع دست حق است، حرکت می‌کند که انسان‌ها را زنده بکند. زنده چه است؟ به این لحظه ابدی زنده کند، همیشه پاینده باشد، یعنی به خضر تبدیل کند. می‌گوید هرکسی که به ندرت، بدون کمک پیر به آن‌جا می‌رسد هم به وسیله نفوذ پیران دیگر هست و امروز گفت که اثر پیر مثل کوه قاف است، در زمین گسترده شده است.

ارتعاش دل انسان‌ها در انسان‌های دیگر نفوذ می‌کند و شما می‌بینید که اگر فضا را شما شدیداً باز می‌کنید، یک پیغامی می‌دهید، این پیغام به یک نفر اثر می‌کند، آن هم به یکی دیگر اثر می‌کند، همین‌طوری این موج می‌رود، ارتعاش می‌رود و ارتعاش پیر هم در جهان پخش می‌شود و دل‌ها به دل‌ها اثر می‌گذارند از طریق ارتعاش، می‌گوید حتی آن کسانی که غایب هستند اثر می‌پذیرند، «دست پیر از غایبان، کوتاه نیست». دست او دست خدا است، «دست او، جز قبضه‌ی الله نیست». اگر این نوشته‌ها به نظر شما بعید می‌آید، امروز مولانا به ما گفت که این شرم و حیا یک محدودیت است برای ما.

و من امیدوارم شما تا حالا متوجه باشید که ما اثر می‌پذیریم، ما بارها ابیات قرین را خواندیم، از طریق قرین یک انسانی که به زندگی زنده شده روی ما اثر می‌گذارد، پیر مست‌کنندگی‌اش از همه بیشتر است، حالا از این‌ها بگذریم.

غایبان را چون چنین خلعت دهند

حاضران از غایبان لا شک به‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۷۶)

غایبان را چون نواله می‌دهند

پیش حاضر تا چه نعمت‌ها نهند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۷۷)

کو کسی کو پیششان بندد کمر

تا کسی کو هست بیرون سوی در

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۷۸)

پس بیرون سوی در یعنی بیرون، پس بنابراین وقتی غایبان این قدر اثر می‌پذیرند، ببینید که حاضران چقدر اثر می‌پذیرند، آن‌هایی که در حضور پیر هستند. غایبان حالا که نصیب می‌گیرند این طوری، ببینید که حاضر چه قسمتی می‌گیرد از پیر. می‌گوید این کجا، آن کجا، کسی که بر پیر کمر می‌بندد و در خدمت پیر است آن کجا است که دائماً پیش او است تا کسی که غایب است و بیرون در است.

چون گزیدی پیر، نازک دل مباش

سست و ریزیده چو آب و گل مباش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۷۹)

گر به هر زخمی تو پُر کینه شوی

پس کجا بی صیقل، آینه شوی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۸۰)

وقتی پیر گزیدی، وقتی مولانا را به‌عنوان پیر انتخاب می‌کنی، تو زودرنج نباش دیگر. قبلاً هم گفت به ما، تو سنگی یا کلوخی؟ تا یک چیزی می‌شنوی که ضرری به همانیدگی‌ات هست مثل کلوخ خرد می‌شوی، تو مثل سنگ باش، سست و ریزیده چو آب و گل مباش. آب و گل همین کلوخ است. گر به هر زخمی تو برنجی و پر از کینه بشوی و در این صورت اصلاً صیقل نخواهی یافت.

پس ما نتیجه می‌گیریم که اگر مولانا را می‌خوانیم، متوجه می‌شویم که باید خودمان را درست کنیم ولی به‌نظر می‌آید که زورمان می‌آید، نمی‌خواهیم این کار را بکنیم، باید زیر بار برویم. می‌گوید که آینه شما اگر صیقل را از



روی آن پاک نکنی، هم‌هویت‌شدگی‌های ما صیقل آینه ما است، می‌دانید که ما آینه هستیم و ترازو هستیم. وقتی همانندگی‌ها روی آینه ما را گرفته، صیقل نکنیم آینه نمی‌شویم.

ولی اگر قرار باشد با مختصر تمیز کردنی ما برنجیم و مخصوصاً اگر پیر می‌گوید این را بینداز، آن را بینداز، شناسایی کردی بینداز، دردهایت را بینداز، انتقام نگیر، فضا را باز کن، تسلیم بشو و درد هشیارانه را از درد ناهشیارانه فرق بگذار، درد ناهشیارانه نکش، درد بیهوده نکش، نرنج، خشمگین نشو، اعتراض نکن، انتظار نداشته باش، توقع نداشته باش، بله نسبت به گذشته تأسف نخور، از آینده نگران نباش، نترس، حسادت نکن. وقتی هرکدام از این‌ها پیش می‌آید شما خشمگین می‌شوید می‌گویید نه من باید این کار را بکنم، باید خربنده بشوم و از خرم دستور بگیرم، درحالتی که گفته به صورت هشیاری ناظر گردن خر بگیر و بکش به راه، نگذار این برود. من می‌خواهم خرم را به حال خودش رها کنم بینم چه می‌شود، خوب آن نمی‌شود دیگر.

کبودی زدن قزوینی بر شانه‌گاه، صورت شیر و پشیمان شدن او به سبب زخم سوزن

یک قصه در تبیین این صحبت‌ها هست که آن درواقع خال‌کوبی است، حالا نمی‌دانم چرا قزوینی‌ها را مثال می‌زند مولانا، که اجازه بدهید خیلی ساده است بخوانیم و سریع مطلبمان را تمام کنیم. درواقع خال‌کوبی قزوینی به ناحیه شانه‌اش است.

این حکایت بشنو از صاحب‌بیان

در طریق و عادت قزوینیان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۸۱)

بر تن و دست و کتف‌ها بی‌گزند

از سر سوزن کبودی‌ها زنند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۸۲)

سوی دلاکی بشد قزوینی‌یی

که کبودم زن، بکن شیرینی‌یی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۸۳)

پس صاحب‌بیان یعنی قصه گو؛ کتف یعنی شانه، کبودی زدن یعنی خال کوبیدن، خال‌کوبی؛ دلاک: کیسه‌کش حمام. قدیم دلاکان می‌دانید که کارهای مختلفی می‌کردند. علاوه بر کیسه‌کشی و نمی‌دانم تراشیدن سر و این‌ها خال‌کوبی هم می‌کردند. پس می‌گوید این حکایت را از قصه‌گو بشنو در طریق زندگی و عادت قزوینیان که بر تن و



دست و کتفشان خال می‌کوبند و معمولاً خال‌کوبی هم می‌دانید سوزن را فرومی‌کنند خون می‌آید و یک ماده‌ای می‌ریزند از جمله شاید ترکیبات سرمه و غیره، بالاخره کبود می‌شود و عکس چیزی از آن‌جا بیرون می‌آید، ظاهر می‌شود و می‌گوید یک قزوینی رفت پیش دلاکی گفت که یک شیرین‌کاری کن، یک خوبی بکن به من و لطف کن خال بکوب.

گفت: چه صورت زنم ای پهلوان؟

گفت: بر زن صورت شیر ژیان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۸۴)

طالع شیر است، نقش شیر زن

جهد کن، رنگ کبودی سیر زن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۸۵)

گفت: بر چه موضعت صورت زنم؟

گفت: بر شانه زن آن رقم صنم

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۸۶)

پس شیر ژیان یعنی شیرِ خشمگین؛ طالع: برآینده، طلوع‌کننده، مجازاً به معنی بخت و اقبال و سرنوشت است. پس دلاک می‌گوید که چه را خال بکوبیم؟ می‌گوید که صورت یک شیر خشمگین، منظورش این است که من یک شیری هستم که همانیدگی‌هایم را می‌خورم و متلاشی می‌کنم، از بین می‌برم، این، این نقش را می‌خواهم.

و مولانا از این قصه می‌خواهد بگوید که ما موقع شروع به کار با ادعا شروع می‌کنیم و در اولین قدم نمی‌توانیم تحمل حتی پذیرش این مسئولیت را که ما مسئولیت هشیاری خودمان را به عهده بگیریم، اولین مسئولیت در این راه همین مسئولیت هشیاری خودمان است که این لحظه اگر یک کسی حرفی می‌زند، عملی می‌کند، من خشمگین می‌شوم مسئول آن، من هستم، من باید فضاگشایی بکنم.

ما نمی‌توانیم این مسئولیت را بپذیریم، ظرفیتش را نداریم! می‌گوییم کارهای بدی می‌کنم، من خشمگین می‌شوم جلوی خودم را نمی‌توانم بگیرم و دارد این را می‌گوید اگر از این پهلوان بپرسی که صورت چه چیزی را می‌خواهی تو به اصطلاح به خودت بگیری؟ می‌گوید من شیری هستم که همه همانیدگی‌ها، نه همانیدگی کوچک، بلکه بزرگ‌ترین همانیدگی‌ها را می‌خواهم از بین ببرم، ولی با کوچک‌ترین درد، درد هشیارانه از میدان در می‌رود! یا قانون جبران انجام نمی‌دهد. توجه می‌کنید؟



گفت طالعم شیر است، نقش شیر بزن و سعی کن که آن قسمت‌های مثلاً یال و این‌ها را که کبود است آن‌جا را سیر بزنی که این شیر قشنگ مجسم بشود، یعنی من واقعاً می‌خواهم شیر بشوم، من نقش شیر را به خود می‌خواهم بگیرم و ما هم از خداوند می‌خواهیم که ما را شیر خودش بکند، حالا خداوند می‌گوید حالا شما اجازه بدهید به‌جای شیر، یوزپلنگ بشوید اول، می‌گوییم نه ما یوزپلنگ قبول نداریم پلنگ هم قبول نداریم فقط شیر می‌خواهیم، خیلی خوب شیر می‌خواهی؟ بفرمایید ببینیم می‌تونی تحمل کنی؟

«گفت بر چه موضعت صورت زخم؟» می‌گوید این خالکوبی را کجا بکنم می‌گوید بر شانه‌ام بزن.

چونکه او سوزن فرو بردن گرفت

درد آن در شانگه، مسکن گرفت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۸۷)

پهلوان در ناله آمد کای سنی

مر مرا کشتی، چه صورت می‌زنی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۸۸)

گفت: آخر شیر فرمودی مرا

گفت: از چه اندام کردی ابتدا؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۸۹)

سنی: روشن، بلند، مجازاً بلندپایه، بزرگوار

پس بنابراین وقتی سوزن را فرو می‌کند، او شانه‌اش شروع می‌کند به درد و پهلوان شروع می‌کند به ناله که ای بزرگوار کشتی من را! چه صورت می‌زنی؟ چه چیزی را خالکوبی می‌کنی؟ گفت فرمودی شیر دیگر؟! گفت از کدام اندامش شروع کردی؟ می‌گوید که:

گفت: از دُمگاه، آغازیده‌ام

گفت: دُم بگذار ای دو دیده‌ام

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۹۰)

از دُم و دُمگاه شیرم دم گرفت

دُمگه او دُمگهم، مُحکم گرفت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۹۱)



شیر بی دم باش، گو ای شیرساز
که دلم سُستی گرفت از زخم گاز
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۹۲)

دم گرفتن: تنگ آمدن نفس

پس بنابراین دلاک می‌گوید از دمش شروع کردم و قزوینی می‌گوید که فعلاً دم را رها کن نمی‌خواهد دم داشته باشد. برای این‌که از دم و دُمگاه نفس گرفت، دردم آمد. دم شیر جلوی نفس کشیدن من را گرفت. حالا اجازه بده که شیر ما دم نداشته باشد یک شیری بساز که دم نداشته باشد که این واقعاً دردِ سوزن فوق‌العاده زیاد است نمی‌توانم تحمل کنم!

جانب دیگر گرفت آن شخص، زخم
بی محابا، بی مَواسا، بی ز رحم
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۹۳)

بانگ کرد او کین چه اندامست ازو؟
گفت: این گوش است ای مرد نکو
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۹۴)

گفت: تا گوشش نباشد ای حکیم
گوش را بگذار و کوتاه کن گلیم
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۹۵)

مُحابا: طرفداری کردن، مجازاً مدارا و نرمش

مَواسا: یاری دادن، کمک کردن، مجازاً همراهی و نرمش

کوتاه کردن گلیم: مجازاً مختصر کردن

بعد دوباره شروع کرد به سوزن زدن و این دفعه بی‌ملاحظه، محابا بی‌ملاحظه، مَواسا یعنی دوستی یعنی بدون رحم و دوستی شروع کرد به سوزن زدن و دوباره صدای پهلوان درآمد که این دیگر چه اندامی است؟ گفت این گوشش است؟ گفت حالا گوش را هم ولش کن! گوش نداشته باشد و تو گوش را بگذار و قضیه را خلاصه کن!

«کوتاه کن گلیم: یعنی سر و ته آن را هم بیاور و خلاصه کن، مختصر کن.»



جانِبِ دِیْگَرِ خَلِشِ آغاَزِ کَرْدِ

باز قزوینی فغان را ساز کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۹۶)

کین سومِ جانبِ چه اندام است نیز؟

گفت: این است اِشْکَمِ شیر، ای عزیز

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۹۷)

گفت: تا اِشْکَمِ نباشد شیر را

چه شکم باید نگارِ سیر را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۹۸)

خَلِش: فرو بردن نوکِ تیز بر چیزی

همین‌که شروع کرد به سوزن زدن، دوباره قزوینی می‌گوید که دردم آمد، بهتر است این شیر شکم هم نداشته باشد برای این‌که این دیگر عکس است دیگر، سیر است دائماً که غذا که نمی‌خواهد بخورد، حالا شکم نگذار.

خیره شد دلاک و بس حیران بماند

تا به دیر انگشت در دندان بماند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۹۹)

بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد

گفت: در عالم کسی را این فتاد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۰)

شیر بی‌دُمّ و سر و اِشْکَمِ که دید؟

این چنین شیری خدا خود، نافرید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۱)

پس استاد در حیرت فرو می‌رود، استاد می‌تواند پیر باشد که یک شخصی می‌آید با ادعا، اوّل من ذهنی با ادعا، بعد پس از چند جلسه ممکن است فرار کند برای این‌که نمی‌تواند کار را ادامه بدهد، باید همانندگی‌هایش را بیندازد.

«خیره شد دلاک و بس حیران بماند» یک مدّتی انگشت حیرت را در دندان گرفت و سوزن را به زمین زد و یک هم‌چون رفتاری را پیر و خداوند هم در مورد ما می‌کند، ما تحمّل درد هشیارانه را نداریم، این‌که مرتب می‌گوییم صبر و شکر، صبر و شکر، صبر و شکر، سؤال نکن، فقط همانندگی را بشناس و بینداز و فعلاً صبر کن، همین



است. «بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد» و ما استادانی داریم که از ما ناامید می‌شوند وقتی این طوری می‌شود، گفت: این اتفاق برای کسی در عالم افتاده که شیر بی‌دم و سر و شکم ببیند؟ یک چنین شیری را خدا کی آفریده؟

ای برادر، صبر کن بر درد نیش
تا رهی از نیش نفس گبر خویش
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۲)

کآن گروهی که رهیدند از وجود
چرخ مهر و ماهشان، آرد سجود
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۳)

هر که مُرد اندر تن او نفس گبر
مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۴)

درد نیش: کنایه از مجاهده با نفس و ریاضت است.

الآن می‌گوید ای برادر بر درد هشیارانه صبر داشته باش تا از ضربات این نفس کافر خودت برهی، درد نیش کنایه از مجاهده با نفس و ریاضت هست که سخت است، می‌گوید که آنهایی که از من ذهنی رهیده‌اند «کان گروهی که رهیدند از وجود» چرخ مهر یعنی مداری که خورشید می‌گردد و ماه می‌گردد، به آنها سجده می‌کند، هرکسی که توانست این نفس گبر، من ذهنی را در خودش بکشد در این صورت می‌گوید خورشید و ابر از او فرمان می‌برد، در این جا مولانا می‌گوید که هرکسی که حقیقتاً فضاگشایی بکند، حول محور عدم بگردد، حوادث بیرونی نمی‌توانند به او ضربه بزنند و برای این کار از قرآن همین الآن می‌خوانیم آنهایی که در غار بودند و سالها صدمه به آنها نرسید پس، از هوای نفس پیروی نکنید مبدا از شهادت حق عدول کنید. شهادت حق هم همین به صورت حضور ناظر ما انجام می‌پذیرد، می‌بینید که مرتب مولانا می‌گوید که شما از هوی و خواسته من ذهنی خود پیروی نکنید، امروز چندین بار گفته، آخر سر هم گفت شما با آنها اگر مشورت می‌کنید عکس آن را بکنید، سوره نساء آیه ۱۳۵.

«فَلَا تَتَّبِعُوا الْهَوَىَٰ أَنْ تَعْدِلُوا...»

«پس، از هوای نفس پیروی نکنید مبدا از شهادت حق عدول کنید...»

(قرآن کریم، سوره نساء (۴)، آیه ۱۳۵)



چون دلش آموخت شمع آفروختن آفتاب او را نیارد سوختن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۵)

گفت حق در آفتابِ مُنتَجِمِ
ذکرِ تَزَاوَرِ، کَذی عَن کَهْفِهِم

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۶)

خار، جمله لطف، چون گل می شود
پیش جزوی، کو سوی گل می رود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۷)

مُنْتَجِم: تا دیرپای و گذران، دارای طلوع و غروب منظم، تابان

چون دلش آموخت شمع آفروختن آفتاب او را نیارد سوختن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۵)

یعنی این که وقتی ما بتوانیم فضا را باز کنیم و شمع حضور را روشن کنیم، در این صورت آفتاب بیرون که به این جهان انرژی می دهد، هر چیزی که در این جهان از آفتاب انرژی می گیرد و هر چیزی که می گردد و ما می توانیم ببینیم، در این جا آفتاب و ماه نشان همین است یعنی فرم و بی فرمی نمی تواند به ما آسیب بزند. ما دیگر از نظمی پیروی می کنیم که نظم بیرونی که آن هم پیرو نظم زندگی است، خداوند است، به ما ضربه نمی زند، برعکس ریب المنون است این.

«گفت حق در آفتابِ مُنتَجِمِ» مُنتَجِمِ یعنی تحت یک نظم خاص. آفتابِ مُنتَجِمِ یعنی آفتابی که با نظم خاصی که زندگی او را می گرداند؛ به عبارت دیگر دارد می گوید هر چیزی در جهان با یک نظمی می گردد. وقتی شما شمع حضور را روشن می کنید، آن نظم شما را می شناسد، به شما آسیب نمی زند.

بعد آن موقع می گوید خار، اگر خار را بگویند هر چیزی که می تواند به شما آسیب بزند، هر حادثه ای، هر من ذهنی، همه. جمله یعنی همه. لطف مثل گل می شود پیش انسانی که، پیش جزوی که به سوی گلش می رود. «پیش جزوی، کو سوی گل می رود» شما اگر این شمع را با فضای گشوده شده روشن کنید، می روشن کنید، می وسیع تر بشوید، از آن جا به بعد می دانید که به شما دیگر آسیب نمی رسد. این را دارد می گوید. در عمل این را یاد می گیریم. همین است که از پیر می گوئیم قبول کنیم. شما این را یاد گرفتید برای این که از آسیب بیرون، حوادث ایام، گردش



خورشید و ماه، گردش خورشید و ماه می‌تواند گردش بی‌فرمی و فرم شما باشد یا بی‌فرمی و فرم هرکسی باشد. نظم خاصی دارد. به شما لطمه نمی‌زند. می‌خواهد این را بگوید، و خار تماماً لطف می‌شود، گل می‌شود، زیبا می‌شود وقتی جزو سوی کل می‌رود. وقتی ما از حقیقتاً فضای ذهن با فضاگشایی شروع می‌کنیم به سوی فضای یکتایی رفتن، از آنجا به بعد دیگر دستان را زندگی می‌گیرد.

اشاره می‌کند به این آیه که برایتان فقط می‌خوانم.

«وَتَرَى الشَّمْسَ إِذَا طَلَعَتْ تَزَاوَرُ عَنْ كَهْفِهِمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَإِذَا غَرَبَتْ تَقَرَّبُ مِنْهُمْ ذَاتَ الشِّمَالِ وَهُمْ فِي فَجْوَةٍ مِنْهُ...»

«و خورشید را می‌بینی که چون برمی‌آید، از غارشان به جانب راست میل می‌کند و چون غروب کند ایشان را واگذارد و به چپ گردد. و آنان در صحنه غارند...»
(قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۱۷)

در صحنه غار این جهان وقتی ما فضا را باز می‌کنیم، خورشید و ماه، ما را آسیب نمی‌زند. برای این که خورشید مُنتَجَم است و ماه مُنتَجَم است. هر حادثه‌ای از نظم خاصی پیروی می‌کند و ما هم از همان نظم پیروی می‌کنیم، منتها اشکال کار ما این است که ما با من‌ذهنی آن نظم را پیدا نکرده‌ایم.

**چيست تعظيم خدا؟ افراشتن
خويشتن را خوار و خاكي داشتن**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸)

**چيست توحيد خدا؟ آموختن
خويشتن را پيش واحد سوختن**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۹)

**گر همي خواهي که بفروزي چو روز
هستي همچون شب خود را بسوز**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۰)

می‌گوید تعظیم به خدا، سجده به خدا، خم شدن، تسلیم شدن، فضاگشایی یعنی چه؟ یعنی این شمع را روشن کنی یا به صورت حضور بلند بشوی نه به صورت من‌ذهنی.

سجده به خدا، تسلیم یعنی چه؟ یعنی افراشتن. تسلیم شدن به خدا یعنی بلند شدن به عنوان هشیاری حضور. و آن موقع وقتی به صورت هشیاری حضور بلند می‌شوی من‌ذهنی صفر می‌شود یا خوار و خاکی می‌شود.



خویشتن در این جا همین من ذهنی است.

می‌گوید توحید خدا چیست؟ آموختن. چه چیز را می‌آموزیم؟ همین‌که از جنس فضای گشوده‌شده و یکتایی می‌شویم، یواش‌یواش همانندگی‌هایمان را پیش این یکتایی می‌سوزانیم، شناسایی می‌کنیم، شناسایی مساوی آزادی است. شناسایی و نگهداری این شناسایی‌ها در ذهن معادل انداختن است.

می‌گوید می‌خواهی مثل روز یعنی روز روشن، افروخته بشوی؟ در این صورت این وجود مجازی مثل شبِ خودت را بسوز. «گر همی خواهی که بفروزی چو روز» می‌خواهی مثل روز، روشن بشوی؟ در این صورت باید هستی مجازیات را، من ذهنی مجازیات را پیش خداوند یعنی فضای گشوده‌شده بسوزی.

«قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ»

«بگو: اوست خدای یکتا»

(قرآن کریم، سوره توحید (اخلاص) (۱۱۲)، آیه ۱)

هر لحظه می‌گویید که یک خدای یکتا وجود دارد، من هم آن هستم. پس خدا یکتاست، من هم یکتا هستم. از طریق یکتا شدن و یکی شدن با او می‌گوییم خدا یکی است.

این در واقع، این سه بیت یک‌جورهایی همین آیه را معنی می‌کند.

هستی‌ات در هست آن هستی‌نواز

همچو مس در کیمیا آندر گداز

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۱)

در من و ما، سخت کردستی دو دست

هست این جمله‌ی خرابی از دو هست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۲)

هستی‌نواز، منظور حق تعالی، خداوند، است یعنی هستی‌نوازنده.

کیمیا: اکسیر، شربت حیات‌بخش، دانشی که بدان وسیله مس را به طلا تبدیل می‌کنند.

منظور از کیمیا آن حالت فضای گشوده‌شده است که من ذهنی را به طلای حضور تبدیل می‌کند. هستی‌ات یعنی من ذهنی‌ات را در هست آن هستی‌نوازنده مانند مس که در کیمیا گداخته می‌شود، به طلا تبدیل می‌شود، تو هم در گداز، ذوب کن.



پس ما می‌توانیم با فضاگشایی و نگاه کردن به هستی‌مان یعنی همانیدگی‌مان آن را شناسایی کنیم و گذاخته بشود. گذاختن به وسیله من ذهنی نیست. فقط اگر نگاه کنیم، بشناسیم، شناسایی آن را، چون این شناسایی، شناسایی زندگی است و شماست با هم؛ ولی متأسفانه می‌گوید: من ذهنی تو دوتا مؤلفه دارد: یکی من خودت است، یکی هم ما.

من، از همانیدگی با چیزهای شخصی به وجود آمده است؛ مثلاً ما با دانش شخصی همانیده هستیم، با اعضای بدنمان همانیده هستیم، با فامیل‌هایمان، پدر و مادرمان، همسرمان همانیده هستیم. تمام آن چیزهای داخل دایره که شخصی هست، این‌ها من می‌سازند.

ولی یک ما هم وجود دارد که من به تنهایی نمی‌تواند به اصطلاح باقی بماند، بقا داشته باشد. قسمتی از تقویت خودش را از ما می‌گیرد، مخصوصاً در اشتراک با باورهای جمعی، باورهای جمعی و تقلید از آن‌ها و همین طوری، این‌که این همه مردم پشت من هستند و توسل به حس امنیت مجازی، حس امنیت مجازی.

ما از جمع حس امنیت می‌گیریم. می‌گوییم این‌ها پشت من هستند و بنابراین ما و من، هر دو من را می‌سازند. می‌گوید سخت به این دوتا چسبیدی و این جمله خرابی یعنی این همه خرابی در زندگی تو به خاطر دوتا هست است، دوجور هست است.

پس ضمن این‌که ما همانیدگی‌های شخصی خودمان را شناسایی می‌کنیم، می‌بینیم که آیا در خدمت ما ی جمع هستیم، چون رها شدن از ما بسیار بسیار سخت است؛ یعنی شما در آن جنبه هم باید کار کنید اگر می‌خواهید موفق شوید که چه چیزی را از جمع تقسیم می‌کنید و شریک هستید و از آن شیر می‌دوشید؟ شیر حس امنیت و دانش.

وقتی ما باورهای جمعی را شریک می‌شویم، می‌گوییم که مثلاً صد میلیون نفر این باور را قبول دارند، من هم قبول دارم، این دانش است. درحالتی که دانایی از ذات آفرینندگی می‌آید. دانایی از فضاگشایی می‌آید، نه از مردم. در نتیجه این تقلید و شک در ما هم می‌ماند. یعنی شرم و حیای قلبی که گفت در بیت اول غزل، محدودیت ماست. همین‌طور آداب و رسوم وفا.

آدرس متسکامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText

گنج‌خزور